یا رب صل وسلم دایما ابدا | علی نبیک خیر الخلق کلهم

شکر خدای پاک را که در نعت سید الورا علیه الصلوة والسلام [illegible]

قصاید تمنا

تصنیف یادگار قدما نکته سنج یکتا مولوی محمد حبیب تمنا مرادآبادی

در مطبع منشی [illegible] طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فروغ حسن بر کون و مکان انداخته — سوز عشقت در تر و خشک جهان انداخته
در جگر از آتش عشقت شراری بر زدم — تاب ابسوزی بمغز استخوان انداخته
بهر جان زار در مژگان و ابروی بتان — آب صد پیکان و رنگ صد کمان انداخته
پیش این سوداگران ناز در بازار حسن — نقد جان دلفروشان رایگان انداخته
تا شود آرایش دست و گلوی دلبران — گوهر و جوهر بجیب بحر و کان انداخته
نکته سنجان غزالان مضامین غریب — در رگ فکر و عقل نکته دان انداخته
خواست بر فرش زمین نقاشی لیل و نهار — رنگ گردش چرخ را بر طیلسان انداخته
بهر بزم آرای نظاره اهل زمین — نور انجم چرخ را در قندیلان انداخته
از پی مهمانی ذات وحش صنالین — قرص زرین بر فراز سبز خوان انداخته

کرم را بار آوری بخشیده از گردن نی
رنگ چندین نشئه در خون رزان انداخته

گر فشاند از آفتاب مهر بر روی پرتوی
ذره را مسند بفرق فرقدان انداخته

داده گلشن را لباس زعفرانی در خزان
در بهاران می بجام ارغوان انداخته

جلوهٔ آئینهٔ حسن تو در بزم شهود
صد حجاب حیرتی بر چشم جان انداخته

ای ز فکر نارسی دشوار بی ادراک تو
سنگ عقل و دین را خو نخچکان انداخته

تا بنگه از دم تو ز قهر جا بشبائی اثیم
ابر لطف تو ز رحمت سائبان انداخته

فیض تو تا گوهر سمع زیب گوش کرد
جوهر نطق در جیب زبان انداخته

سرمهٔ حیرانی وصف ترا تا زهر کرا و
نطق را در بحث آن بی زبان انداخته

حبذا پردار صورت ساز صنع تو کرا و
رنگ چندین نقش اندر کن فکان انداخته

ناظم حکم تو بهر انتظام روز و شب
مهر و مه را در کف گردش عنان انداخته

رحم فرما بر تمنای حزین کش در بسر
بیقرار و عاجز و بس ناتوان انداخته

در حمد و نعت

ای ز فیض عام تو هر چیز سامان یافته
نوح کشتی یافته تنور طوفان یافته

چون نوالت آستین افشانده بر کون و مکان
کوه و دریا لعل و دُر در جیب و دامان یافته

جود تو بخشیده عالم را چو تشریف وجود
کوه صحرا صبح دامان و گریبان یافته

از فکان شد چون مراد قدر تو انجام او
نامهٔ ایجاد از کن رنگ عنوان یافته

از تو بر روی گهر گردید آب شد
گوهر صدکان بدامن انبیان یافته

دیدهٔ زندانیان مصر از احسان تو
همچو حسن یوسفی شمع شبستان یافته

خجسته چون اندیشهٔ حق جو درین مهمان سرا
بود تا سیمرغ بر خوان تو مهمان یافته

تا ز قهر بی امان تو شود آئینه دار
جوهر برشش دم شمشیر بران یافته

تا با ثبات وجود واجبست آید بکار
عقل حکمت آفرینان فهم و برهان یافته

در ره توصیف تو عقل سلیم عجز دان
پیک فکر تیز تک را پا بدامان یافته

چون نمی از بحر حسن تو بنخل شان رسید
دست خوبان از تب رنگ شاخ مرجان یافته

جود تو با حکمت آمد کارساز کائنات
هرچه می بایست عالم را ز تو آن یافته

ای رحیم و شافی مطلق مرهم براده شفا
جان من از درد او رنج فراوان یافته

بهران داروی هر درد و شفای هر مرض
کز لب جان بخش او هر درد درمان یافته

از برای آنکه دست هر گدا بی التماس
از عطایش مایهٔ صد بحر و صد کان یافته

یعنی آن سلطان دین پرور محمد مصطفا
کز نوالش قطرهٔ دریای عمان یافته

تا کند اخبار از جان بخشی ذات شریف
یکدم از انفاس او عیسا برهان یافته

کس بخاک راه آن نور مکان و لامکان
ذره گر جست خورشید درخشان یافته

پیش سیماه رخ او دیدهٔ نظارگی
چشم مهر و ماه چون آئینه حیران یافته

از در تحریم چون گردد تمنای گدا
دست دشمن باز نوالت هرچه جست آن یافته

در نعت

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او
خواجه فرزانگی هندوی سودای او

نکهت گیسوی او تندی بوی جنون
نافهٔ خال پری آهوی صحرای او

چاشنی یک گزک بوی کباب دلم
نشاء سرشار حسن بادهٔ مینای او

برق تپشهای جان ریگ روانی دران — شوخی رمهای دل آهوی صحرای او
ناله جانکاه دل نغمه بزم طرب — تلخی جان حزین شدی صهبای او
صافی دل میدهد جلوه رنگ بهار — شیشه گداز کرد داغ درون‌های او
مهره گردون سیه گشته چو تبخاله ام — ریخت لبم رنگ آه در شب غمهای او
شورش لب تشنگان در شب نازش مپرس — صبح قیامت نمود پنبه مینای او
چشم سفید مرا جلوه او در نظر — دیده آیینه شد محو تماشای او
جنبش ابروی او حمله تیغ اجل — خون دو عالم بسر غنچه لبهای او
پاکی دامان گل عصمت حسن نهان — بر سر بازار عشق آمده رسوای او
وای بجان حزین کم نشود زهر عشق — گرچه بپیرم نشاند پیری غمهای او
در چمن بزم داد جلوه ریحان و گل — اشک جگر یاسمن زلف سمن سای او
چاک دلم تا ز جیب گشته عیان در جنون — دامن جان میکشد وسعت صحرای او
ماشطه عشق او شانه عقل مرا — داده بسر زینتی از گل سودای او
تخم نهال جنون جلوه خال رخش — حلقه دام پری زلف چلیپای او
فصل بهار جنون از رگ ابر غره — پر ز گل اشک خون دامن صحرای او
عشق گر شعله زد جوش جنون برق ریخت — باد برآتش زند دامن صحرای او
صبر من و مهر او روی وجود سے ندید — گشته بهای دلم همسر عنقای او
آتش تاب رخش پرده چشم بسوخت — دامن دل میکشد شوق تماشای او
جام غرور صنم غارت میخانه ها — جوشش دریای حسن موجه صهبای او
تازه کنم شوق دل یاد دهان بخیر — باز لب میرسد مطلع غرای او

تلخی شود قند از بوسه لبهای او ‏ زهر بکامم نهد لذت حلوای او

نغمه سرای دلم قمری آن سرو ناز ‏ گردد نخل مراد سایه بالای او

مستی ساقی فشاند خورده مینا بکام ‏ باده کامی ندید جام تمنای او

جوشش سودای من عهد شباب جنون ‏ زلف پریشانیم طره لیلای او

عاشق شوریده دست بالین نبرد ‏ سنگ ره دلستان بالش خارای او

شوخی حسنش نگر برق تجلی فگند ‏ نعره ارنی نخاست از لب موسای او

موج تپاک دلم جوشش سیلاب عشق ‏ خشک لب جا بمن ساحل دریای او

قلزم حسن مرا قطره رحمی نریخت ‏ تشنه لبی جان بداد بر لب دریای او

از ستم ای بیوفا خون دل او مریز ‏ خود ز تمنا مترس ترس ز مولای او

پادشه دو جهان نایب یزدان پاک ‏ آنکه بجز زخم نیست قسمت اعدای او

شافع روز حساب خیل ملک در رکاب ‏ قصر تدلی بود منزل ادنای او

قلزم جود و سخا باعث ایجاد خلق ‏ بحر وجود جهان قطره دریای او

مهر بود نام ان مه سحری می نهند ‏ بر دل چرخ برین داغ تولای او

صبح جبینش نمود پرتو حسن ازل ‏ آئینه نور حق روی دل آرای او

هست ز سر تا قدم دیده بینای حق ‏ سرمه اهل نظر خاک کف پای او

قند مکرر سخن راز جهان منکشف ‏ از لب گویای او سر دل دانای او

بوی گل جان دهد با گل حسن از بد ‏ از چمن حسن زاد غنچه لبهای او

قلزم تطهیر حق ساز وضو سازیش ‏ چادر عصمت شده صرف مصلای او

معنی یکتاییش آئینه لفظ خداست ‏ نام یتیمی گرفت گوهر یکتای او

کعبهٔ ابروی او قبلهٔ دین خدا ‌ — ‌ سجده گه قدسیان نقش کف پای او

گلبن امید به رنگ بباغ وجود ‌ — ‌ رسته بدشت عدم نخلهٔ همتای او

دست دعا بر کشم وقت اجابت رسید ‌ — ‌ باد بسرم گرد راه زیر قدمهای او

در نعت

شعله فشان آه من گرمی بازار او ‌ — ‌ قطره زنان اشک من شبنم گلزار او

تازه بهار جنون شیشهٔ خون پری ‌ — ‌ نوگل داغ سرم نرگس سرشار او

قبله گرفتند ها سلسلهٔ کافری ‌ — ‌ ابروی خمدار او طرهٔ طرار او

بر سر افتادگان در ره او رستخیز ‌ — ‌ حشر گرفتند ها شوخی رفتار او

نالهٔ حلق ذبیح زمزمهٔ عندلیب ‌ — ‌ شهد اهل وفا گلشن بی خار او

زخم دل خستگان (عاشقان) پردهٔ ساز طرب ‌ — ‌ نالهٔ جان حزین نغمهٔ گلزار او

وا (حقا) تمنای من خواهم ازو (مطلبی) ‌ — ‌ قند بکامم نهد لذت اشعار او

شکر جان در گلو طوطی گفتار او ‌ — ‌ شور رقیبست بکف قند نمکبار او

اختر لیل و نهار هر دم اغماض کار ‌ — ‌ دیدهٔ بیدار من نرگس سرشار او

سوی تمنا ببین از کرمت یا قوی ‌ — ‌ ضعف بود تا بکی در سر و در کار او

از پی محبوب خاص رحمتی از بهر عام ‌ — ‌ آنکه نداند کسی غیر تو اسرار او

مظهر اشراق کن مشعل بزم فلکان ‌ — ‌ تافت بشمس و قمر لمعهٔ انوار او

از کف احسان او ابر سخا گرده ‌ — ‌ منبع دریای فیض قطرهٔ امطار او

محفل توحید او فیض ازل ساقیش ‌ — ‌ قلزم عرفان حق ساغر سرشار او

دیدهٔ حق بین او نرگس ما زاغ فام ‌ — ‌ فتنه نشانی تمنا هم آمده درکار او

صبح جبینش که هست مشرق نور قدم | مطلع خورشید خوی جلوه اسفار او (روشن شدن)

چرخ کشد هر زمان دا برو بر دایره | نقطهٔ مرضی او مرکز پرگار او

قطرهٔ توحید او آتش فارس نشاند | مشعل دین مشتعل گشته ز ازبار او (روشن کردن)

شام غم رستخیز نیست صباح سرور | چون لب مرقد مشو مطلع انوار او

بسط کف جود او جنبش بحر سخا | موجه انهار فیض جلوه اسرار او (خطوط کف دست)

شهپر بال هما خشت گران سنگ این | بستر خواب شهی سایهٔ دیوار او

گوهر یکتائی او مقطع نور عظیم | مطلع حسن ازل لمعه رخسار او

بندهٔ مهر رخش حسن ملیح مصر | تابش نور قدم گرمی بازار او

ناوک قهرش دمی گر بعزیزی رسیا | گرد قضا بخت سبز مرهم زنگار او

شوق جنون خیز که وادی یثرب کجا | در رگ جان تا نهم نشتر هر خار او

در نعت

شور پیچا نها نرگس فتان او | تشنه خون پری نشتر مژگان او

جلوه گه ماجرا آئینه و عکس هم | صورت پیدا اسے من سیرت پنهان او

شوق شهادت بجوش بحر صنم جان گزا | خار غم از دل کشد غنچه پیکان او

مطلع جیب شفق گوشه خورشید حشر | زخم نمایان من خنجر عریان او

یاد فراموشیش گریه زیادم برد | آه چه گرید کسی در غم نسیان او

عرض گه حسن و عشق پیکر تصویر هم | خاطر آشفته ام زلف پریشان او

نظم دل آرای من عالم نیرنگ ها | مطلع غرای تو مهر درخشان او

صافی دلهای ما عرصه جولان او | جوهر آئینه ها ریگ بیابان او

عاشق خون گشته را طرفه زیارت گهی
قصر وفای صنم کرده خرابی درست
خون گرفتاریم بر سر آوارگی
محمل ناز پری تخت سلیمان بباد
آه دل ناتوان داغ سر عاشقان
صفحهٔ اشعار من باغ بهار آفرین
دیده خونبار من لاله بستان او
شیشهٔ دل بشکند شکر افسون ز ناز
خرمن صبرم بسوخت جلوهٔ مستانه اش
همچو صفای خطش ساز خود آرایشش
دانهٔ الفت بود برق فنا خرمنش
بر جگر خسته ام بر دل خون گشته ام
خنجر جوهر نما بروسے خی کرده اش
مست و خرام فگن غمزهٔ مستانه اش
آتش سودای او شیشهٔ دل را گداخت
در چمنستان طبع گلبن معنی دمید
مایهٔ داغ سرم لاله بستان او
در دهنش رنگ پان جلوهٔ نیرنگها
ماه شفق پوش من شاه لعلین قبا

بر سر کوی صنم خاک شهیدان او
مایهٔ چندین شکست بندش پیمان او
گر نه فراهم شود زلف پریشان او
نالهٔ دیوانگان بانگ حدی خوان او
سرو خیابان او لاله بستان او
مطلع رنگین ادا نوگل خندان او
موجهٔ دود دلم سنبل پیچان او
جوش بهار جنون رنگ پریخوان او
شوخی برق آفرین سرو خرامان او
آئینه سامان دهد دیدهٔ حیران او
رفتن خاکش بباد حاصل دهقان او
دیدهٔ نادیده چه هم سر پیکان او
آن مژه سر بسر تیغ صفاهان او
ساقی خمخانه کش نرگس فتان او
شوخی بال پری جنبش مژگان او
مطلع نوبهار بلبل اغصان او
مشتار آه دلم سرو گلستان او
آتش آب آشنا سرخی دندان او
غنچهٔ گل پیرهن گوی گریبان او

مصر و همه قیمت مصر در گرو یک سخن ... شور دلم در قفا پستهٔ خندان او

خاک شوم ای صبا گر بپسندی به من ... زاویهٔ عافیت گوشهٔ دامان او

آب دم تیغ او تشنهٔ خون جگر ... محو کباب دلم شور نمکدان او

گردن شفاف او خون صراحی بسر ... خاتم دور شراب گردش چشمان او

جلوهٔ خورشید حسن شبنم گلزار عشق ... ذوق جراحات دل شوق نمکدان او

عرصهٔ معنی چه دید توسن فکرم جهید ... مطلع برجسته شد شوخی جولان او

یک رگ ابر جفا خنجر بران او ... باغ بهار وفا زخم شهیدان او

جوهر خونریزیش آینه اش رنگ پان ... لعل مسیحی زیب او تیغ صفاهان او

جوشش دیوانه ها رنگ بهار پری ... شعلهٔ آه دلم شمع شبستان او

تا شده آشوب بر گشت فزون خواب ناز ... لذت افسانه داد شور اسیران او

تشنگی حرف او بسمل تمکین حسن ... شور سخن زیر لب پستهٔ خندان او

(شوخی کلام او)
شوخی ناز صنم داده نشانم بباد ... خاک شهیدان او غارت جولان او

بر دل دیوانه ام رنگ خرابی بپرس ... شوخی چشم پری سیل بیابان او

تار نظرهای لطف بخیه زن چاک دل ... مرهم زخم نهان خندهٔ پنهان او

بلبل فکر سخن تازه نوائی کشید ... نغمهٔ نعت نبی زینت امکان او

عکس بهار قدم روی درخشان او ... طایر روح القدس مرغ گلستان او

مطلع شرق ظهور گشت چو گنج خفی ... تا شده ز عهد وجوب پرتو امکان او

بوی روان بخشش آن شوخ تن مشک خلد ... سنبل گلزار قدس عنبر لرزان او

(گیسوی)
نکهت پیراهنش بوی بهار جمال ... شیشهٔ عطر جنان گوی گریبان او

مظهر اسرار کن مطلع حسن مکان
آنکه بود حکم رب طالب عنوان او

گلشن آمال ما ز ابر کفش تازه شد
ما بہ قلزم بهشت قطرهٔ باران او

خوان کرم تا نهاد از ره فیض عمیم
هیچو خلیلی هزار آمده مهمان او

عکس بهار قدم رنگ حدوث نبی
مایهٔ امکان بسا پرتو امکان او

گلشن اجلال او فیض ازل باغبان
سرحد ملک ابد حد خیابان او

روضه یثرب کجا گلشن جنت کجا
غیرت مژگان حور خار بیابان او

جوهر نا قابل است هر که عطایش نیافت
ابر بهاران بود در کف احسان او

ای ملک مصر و چین ما ز برین قصر و کاخ
پرس ز رضوان خلد عظمت دربان او

آیت اجلال حق مصحف روی نبی
مظهر شان خدا آئینه شان او

برق تجلی او طاقت نظاره سوخت
دیده آئینه ها آمده حیران او

مورچه را گر رسد دانه از خرمنش
چند سلیمان شود زله کش خوان او

گر تمنا دهد ساغر کوثر چه دور
خشک لب و تشنه جان هست ثنا خوان او

ایضاً در نعت

سجده هم چون برق ریزد گرمی جولان او
شعله انگیزد ز رجا تم جنبش دامان او

عشوهٔ پیدا انجوں من نه بندد چون کمر
میزند چشمک بهرهٔ هم غمزهٔ پنهان او

از شب سر پردهٔ زلف عنبرین گوی فروغ
مهر تابان بست ان رود در خم چوگان او

بسکه بید زد ز شوخیها تبسم پیش من
غنچه سان لب کرده پنهان پستهٔ خندان او

چیست تدبیر مریض شوخیش اکنون که ریخت
اضطراب طبع او تاثیر از درمان او

چشم فتان صنم بیدار شد ز شوخی کند
فتنه خوابانند اگر بوی خط ریحان او

مقبول

استخوانم چو هرین شد بسکه بیدزد بخویش
گر جنبیدن همیدارد هوای شوخیش
شمع شا سرا استخوان اندر تنم از سوز غم
تا خوشی گر مایه شادیست می میرم زغم
ز آتش سینه پر سوز من باشد تنفر
تا فراموشش بیم خود در افراشتگی دعا
پیر تو رنگ گلی گر غازه رویش شود
راه یابد اشتیاق شاه را زخم تیغ
گشته تا جسمم نزارم صرف جولانش بود
یاد بیداد و تغافل چون برد از خود مرا
بسمل شوق شهادت رقصد از جوش خوشی
ترسم از بر بادی خاک شهیدانش کشد
جلوه نیرنگ ست از چشم تماشا در غبار
خاک خود را ریختم آخر بفرق جان خویش
عبیرایم لعنت رنگ بوی گلزار جهان
روز باد آتش عمل بهر پرستاران او
هرکه در عشق رخ پر نور او باشد اسیر
شهسواری آنکه چون تازد سمندش در نبرد
برامید آنکه در بستان او باید گذار

از برای یادگاری چو هر پیکان او
چون بگیرد این غبار ناتوان دامان او
می پرد پروانه آسا چه هر پیکان او
در تپ عشق صنم از کلفت هجران او
جوشش اندوه بی پایان بود طوفان او
سیل یادم گشت جوشش قلزم نسیان او
غنچه نسرین بریزد لاله لعبتان او
چون کشاید که چه زخمی بدل پیکان او
ریزه های استخوانم ذره میدان او
بیخودی مرهم نهد بر زخمی نسیان او
شد هلال عید قربان خنجر عریان او
اضطرابم گردباد عرصه جولان او
سیدها آئینه سامان حیرت جولان او
بسکه گشتم نا امید از گوشه دامان او
نغمه سنج طبعم آمد بلبل بستان او
هشت جنت یک گلی از گلشن احسان او
یوسفستانی بود هر گوشه زندان او
آتشش ندارد در راعد اگر می جولان او
بسته رضوان صد کمر در خدمت دربان او

هر که درد او نسازد داروی ایمان خویش / کفر پیمان ست در بیماری ایمان او
چون تمیزی دانه عشقش نکشت دل که هست / جنبشهای هردو عالم حاصل دهقان او
ای تمنا شرم می آید مرا از لامکان / عرش اعظم را چه گویم کرسی ایوان او
میفروشم شاید این حیلت رساند تا درش / نیست جنس مدح گو در بازمین شایان او

در نعت

بر سر جوش ست بحر عشق آفت زای من / یک پر کاهیم بطوفان بلا امای من
گرم تا زار بسکه دارد جوشش سودای من / آسمان باشد غبار جنبش صحرای من
آتش انگیز آمد از بس گرمی رهپای من (یعنی پا) / شعله می خیزد بجاے گرد از صحرای من
شب کجا بودی که بے تو شوخ بی پروای من / ناله سر می زد بجاے خنده از مینای من
در چشم سرمه سای اوست در بزم طرب / بر نخیزد صداے قلقل ز مینای من
مرغ جانم تا شکار تیر مژگانی شده ست / چون قفس صد رخنه دارد یکدل تنهای من
از سواد اختر من تا ظلمت بسکه ریخت / نیلگون شد جاده رهتاب در صحرای من
تا نهالم را بگلزار جهان بنشانده ست / داده آب از جوی شمشیرم چمن پیرای من
بیقراری کرده بی او بزم عیشم را خراب / بشکند بر هم تپیدن ساغر و مینای من (یعنی تپیدن ساغر و مینا)
شرح سوز دل از آهم خوش دلاویزی گرفت / زلف لیلای سخن شد دود بار پیمای من (آه)
سخت جانی های من خشم بت قاتل فزود / خنجر او را بود سنگ فسان خار پای من
این دل دیوانه رسوای جهانم می کند / سنگ شد بر شیشه ناموس من مینای من
آتشی زد در فراق او بروزم آفتاب / ماه باشد بی رخش داغ دل شبهای من
کی بود یارب بدست انتقام جذب دل / آه بر لبهای جانان خنده بر لبهای من

بسکه کارم سبز تا عاقبت بینی شده است — گریه ها دارد کنون امروز بر فردای من

عرصه رم بسکه تنگ آمد بوحشتهای او — می رمد از خویش سردم آهوی صحرای من

سینهٔ پرداغ من از بس بگلبانی ماندش — کی گذارد پا بگلزار ارم گل رعنای من

افگند ریگ روان زنجیر در پای شتاب — شد غبار خاطر بی تاب گردبهای من

سبزهٔ بیگانه من گل زگلزارم ربود — یار نگذارد بآغوشش اختر سودای من

زینت فرقم گل داغ جنون او مباد — چون گشده دامن زخار راه جانان پای من

می نوازی بیشتی از تو پذیرم لیک نیست — جامت ای ساقی بقدر تشنه کامیهای من

جوش اشک خون بشود آخر و چشمانم سفید — یاسمین زاری دمید از لالهٔ حمرای من

ابر آسم در جنون باریده باران شرر — آتشین بجرست موج ریگ در صحرای من

نازک اندامیکه در آغوش گل هم جا نکرد — در حریم پهلوی خود چون سپند جای من

گر فروزد شمع آن خنیا بزم حسن را — شوخی پروانه گردد دل تپیدنهای من

خانهٔ من تنگ صحرا ریخت زنجیر گلی — خار بستر گشته رگهای گل دیبای من

رسته معنی های روشن در زمین شعر من — رنگ چرخ هشتمین گل کرده از غبرای من

چون لبان دلبران قند مکرر می نهند — در مذاق عاشقان این سرو مطلعهای من

کس نمی بیند درین صحرا برشیش پای من — جذب دل گیرد عنان ناقهٔ لیلای من

بشکفد زخم دل از جوشش تپیدنهای من — خندهٔ گل ریزد از برق قیامت زای من

ای همّا چند جوشد از لبت این شربتها — مطلع برجسته خوان در مدحت مولای من

وصف تو بس شایدت تا افگنده ابرشای من — نیر اعظم بود بر نقطهٔ اعلای من

لفظ حلواهای نزاکت گشت معنی ها کس — تا نبات مدح او میریزد از لبهای من

قسم حلوا

گشت روشن تیره بخت من ز وصف حسن او — تا شد حرف رخ او در شب یلدای من

میزنم حرف جبینش بخت من از بسکه تافت — روکش آیینهٔ خورشید شد سیاهی من

پنجهٔ تحریر من هنگام توصیفش درد — بر تن افشای من پیراهن املای من

ذرهٔ مضمون توصیف جلال او نیافت — تافت بر عرشش برین صد بار جهرای من

آستان قصر جاهش را نشاید زینهار — تا بگردون سجده بر جبین اگر سیمای من

چون بود ممکن نظیر ذات بیهمتای او — مظهر یکتای یزدان بود آقای من

هست امید شفاعت از عنایتش هنوز — گرچه تا محشر شد بر علم عصیانهای من

عبد اطالع که عالم بر درش روی نیاز — تا شود خورشید داغ از غیرت سیمای من

سر بدشت شرم نه پا براه درگهش — لا ابالی وحشت من شوق ناپروای من

کی شود یارب که در کویش جنون عشق او — وقف سنگ کودکی او گردد سر سودای من

کمترین بندگان یعنی تمنای توام — کن شفاعت یا نبی در دین و در دنیای من

در نعت

از پی تعمیر سامانی نشد در کار من — خانهٔ عشقم خرابی می‌شود معمار من

تا متاع عشق بر دکان دل چیدم بود — شعلهٔ دیدار خوبان گرمی بازار من

توبه ورزیدم ز کفر عشق اسلامم مپرس — رستن از زلف بتان بگسستن زنار من

ساغر میخانه نوش و کاسهٔ دریا فشان — نرگس مخمور ساقی دیدهٔ خونبار من

خرمن گل در فراق او بود گر بسترم — برق او گردد تپیدنهای جسم زار من

سیل اشکم می‌نهد طرح خرابی در جهان — خانه سرپا میکند افتادن دیوار من

بسکه لذت دوستم در پیشش تیغ ناز او — دامن جنبش نمی‌گیرد لب زنهار من

گریه سازد چشم خونبار مرا آخر سفید
یاسمین زاری شود در عشق او گلزار من

تا قبای دل کند در کارگاه سوز عشق
پرنیان شعله بافد آه آتشکار من

خشک سال التفات اوست شد ریگ روان
از تپ غمها نظر در چشم دریابار من

مستیم در جوش غم زین می و پیمانه نیست
دیده پر اشک من پیمانه سرشار من

با کسی دشمن نیم گو دشمن جانم شوند
تیغ انصافم بکف با خود بود پیکار من

بلبل شوریده جانم محشر شور قیام (قیامت)
ناله صور است هر یک نغمه در منقار من

دل چرا در خون تپیدی گر نه بردم اینچنین
تا بکشتن اگر چه دادی سینه افگار من

داغ سوزان عاقبت سودی و پنهان خرید
جنبش وصل سیمبر روزی (راه دادی) ازین بیمار من

خضر راه مدعا زخم حریص درد است
بخت سبز او اگر شد مرهم زنگار من

زورق چشم ترم طوفانی اشک من است
سبکشا بر زورقها اجسم جودی کار من

گر چنین جوش بهار است و چنین عشق پری
می شود داغ جنون آخر گل دستار من

بلبل ناوک بجان نشسته ام خون می شود
نغمه من چون رسد (چگونه) از سینه تا منقار من

بیقراری میگشاید لیک در جوش جنون
شور من بنماید از غمازی اسرار من

از خراشش چهره ام گردیده جانان بدگمان
ناخن من عقده ها می افگند در کار من

سوختن باشد بی من نقش اندر راه شوق
آتشین پیدا ز رفتن گرمی رفتار من

طاعت پیدا می من باشد قبای معصیت
شوق عصیان معنی الفاظ استغفار من

گر ندادم در بهای باده اش تقوی ببین
ننگ دارد می فروش از جبه و دستار من

گر مشتاق آرزو داری شرف هان مطلعی
در پناه سید مختار حق سردار من

گر متاع وصف نور او بود در بار من
شمع افروزد فروغ گرمی بازار من

از بهار رین باد لطفش بی خزانی گل شود　　در کنار بهمن موی گوشهٔ دستار من
تا خیال قند لبهایش بجا نم کرده جا　　استخوان شاخ نبات آمد بجسم زار من
حکم او گوید که چون مرکز شود ساکن اگر　　آسمان بیرون رود یکنقطه از پرکار من
جود او گوید که سجده کان متاع خویشتن　　میکند پنهان بخوف کثرت ادرار من
یاالهی از طفیل سرور دنیا و دین　　در دو عالم ساز آسان مشکلی دشوار من

در نعت

خنجرش دیدم و دل تپید که من　　حاضرم سینه هم درید که من
گفت مژگان مرا که آب دهد　　از دل خسته خون چکید که من
دل تپان شد که کیست بسمل دم　　ابروی او کمان کشید که من
ابر نیم گفت چیست بارانم　　گریه بر آمده شد سر زید که من
گفتم امروز روی یار که دید　　صبح جیب قبا درید که من
گفتم آشوب روز حشر چیست　　ناله دل بلب رسید که من
چشم شوخش که دید بیمار گفتم　　آهو از پیش من رمید که من
گفت زلفش کدام پیچیده گفتم　　از دلم آه سر کشید که من
رفت و گفتا که در رکاب بشتاب　　در پیش ناله ام دوید که من
گفتمش آفتاب محشر کدام چیست　　برقع از رخ فرو کشید که من
که دهد یاد از آن سترده گفتم　　خار غم در جگر خلید که من
گفت بسمل کدام شد ز ناز کیم　　ناله در خون دل تپید که من
عشق گفت آبرو کدام مرا که دهد　　اشک بر چهره ام دوید که من

غم دل گفت شهر ستم کده ها
رنگ با ز روی من پرید که من

گفت در عشق من که باخته جان
شد تمنا ز غم شهید که من

گفت اسیر چیست محسودم
خاک یثرب بها گزید که من

ارض گفتا مرا سما که کند
قبهٔ شاه سر کشید که من

مهر گفت آوردم سرا که بدام
بند احبا ز او رسید که من

شعلهٔ طور خواست آئینه
برق انوار او جهید که من

قصر او گفت کرسیم چه شود
عرش در پیش او خمید که من

گفت عالم چه حرز جان منست
نعل او بانگ بر کشید که من

گفتم آئینه دار حسنش کیست
آفتابم به سر رسید که من

قد او گفت بنده ام که بود
سرو اندر جهان چمید که من

در نعت

چشم مستش نظر گر اندازد
نشاء عشق در سر اندازد

فتنه انگیز ئے خرام کسی
جان عالم بمحشر اندازد

شهسوارم کند سمک تازی
که غبارم بصرصر اندازد

چشم بکشا که شد بجلوه نکهت
از رخ غمزه چادر اندازد

مهر گردون شعاع کز او تابش
طرح نقش دو پیکر اندازد

اشک گرمم ز شدت تب غم
از دو چشمم سمندر اندازد

آه زانکه در فرقت تو
خوار و زارم به بستر اندازد

آتشش در سینه زار هستی من
برق حسن تو اخگر اندازد

عرق انفعال گو کمر را — موج در دامن تر اندازد

رقص شوق دل فریفتگان — رقص در نقش مسطر اندازد

تمکین خنده اش بفریادم — شور دیگر بمحشر اندازد

جنبش ابرویش کجا که دگر — تیغ بر جان مضطر اندازد

شانه را دست بوسه از دل من — از کف زلف کافر اندازد

اضطراب هوای رفتارش — موج در اشک احمر اندازد

گردش جام چشم (خوابش) آن ساقی — شهرت جم بجنون در اندازد

ما من گذر روی بی مهری — رخت در بزم دیگر اندازد

اضطراب و تپیدنم ز سریر — گل تصویر بستر اندازد

ای هما سا بگو که ذهن رسا — در سخن رنگ دیگر اندازد

ابر کلکم چه گوهر اندازد — در نعت پیمبر اندازد

آن معظم که طرح تعظیمش — بچه در بطن مادر اندازد

ذره او کند چو سپهر عروج — بر سپهر بستر اندازد

هیبتش بهر سر عدو بوغا — خود بستیده مغفر اندازد

پیش تیغش نهفتن از سر بیم — سپر و تیغ و مغفر اندازد

چه نهفتن که ترک (مریخ) چرخ بلند — از تن خویشتن سر اندازد

کو سخنور که طرح مدحت او — پیشناهی در خور اندازد

طایر سدره هم ز رفعت آن — در ره نعت شهپر اندازد

زور چوگان شاه گوی زمین — بر سر چرخ اخضر اندازد

تشنه را ذکر لعل سیرابش / در گلو آب کوثر اندازد

تلخ کامان هر هجرش را / ذکر خلقش بشکر اندازد

بر لب او ببین که در حلوا / خط او مشک اذفر اندازد

شوق دندان او ز بیتابی / موج در آب گوهر اندازد

ور دندان گه تبسم او / صد شکستی بگوهر اندازد

اضطراب نظاره سی رخ او / نور از دیدهٔ تر اندازد

ذره در راه او فروغ و ضیا / چون سپهر چار سو در اندازد

در بطون عقایم آفاق / مایهٔ مهر جا در اندازد

مایهٔ عیش اهل رزم و غنا / بسلاح عدو گر اندازد

آتش افشان تفنگ جوهر افگن / رطب تازه و تر اندازد

سبب شش گر صلای لطف دهد / شور در سمع کر اندازد

گر ز خشم او چو دشمن را / تب هیبت بلشکر اندازد

آب در جوی تیغ خشک شود / لرزه موجی بجوهر اندازد

نیست حاجت بلشکر جرار / چون سپهبد نگاه در اندازد

گر بگیرد بای چرخ دشمن را / سنگ بر دوش بر سر اندازد

فیض روح القدس محبت او / با دل مهر پرور اندازد

معجز او برنگ انشیت / طرح انشا اگر در اندازد

از تن لفظ جان معنی را / در رگ نقش مسطر اندازد

حرف توصیف تاب دادن آتش / برق بر جان گوهر اندازد

حرف چشمش بخانقه نبرم
فتنه ها چون بجان من اندازم

ماه من صبحدم بیا که ز مهر
برقع از روی روشن اندازم

قدر خورشید بشکنم بجهان
چرخ را سوز در تن اندازم

خانه سوزیست شوق رسوائی
رخت در کوی و برزن اندازم

همچنین در خیال عارض او
اضطرابی چو در تن اندازم

داغها بسکه از تنم خیزد
از گل لاله خرمن اندازم

از رخش در چمن نقاب کشم
طرح گلشن بگلشن اندازم

چشم او گفت نیم غمزه بس است
فتنه ها گر بجان من اندازم

گوهرم را خسرو خریدار است
دست همت بمعدن اندازم

زآستین گر کشم چو دست خرد
مهر و مه را بگردن اندازم

ای تمنا بیا که در ساغر
شربت صبح از دن اندازم

در نشست [illegible] بدست خرد
از دل کان بحزن اندازم

حرف خلقش زنم بباغ جهان
رنگ اردی به بهمن اندازم

تکلم وصف تیغش افرازم
خون بگور تهمتن اندازم

وصف تیرش کنم بکوه ز بیم
در دل سنگ روزن اندازم

بلطف طبع شریفش آید یاد
طرح الفت بدشمن اندازم

گفت حسنش که از تجلی نور
شور در طور و ایمن اندازم

گرد هم جان بموی گیسویش
مشک و عنبر بمدفن اندازم

ور جهان چون رخش بیاد آرم
گل احمر بدامن اندازم

لعل جوهر بجز ارا ز چشمش ‌ ‌ گوهر جان بها و بن اندازم
بخیه خواهد اگر نعال نبی ‌ ‌ رشتهٔ جان بسوزن اندازم
یا شفیع الوری از جور عدو ‌ ‌ تا بکجا طرح شیون اندازم
کن شفاعت مرا بحضرت حق ‌ ‌ کہ دگر نان بروغن اندازم

در نعت

بوسه بر ابروی جانان میزنم ‌ ‌ بردم شمشیر جولان میزنم
کشتی صبرم نگردد چون تباه ‌ ‌ بحر در دم موج طوفان میزنم
اشتیاق کاوش مژگان کیست ‌ ‌ دیده بر خار مغیلان میزنم
از جگر در سینه می یابم نشان ‌ ‌ خنده ها بر چشم گریان میزنم
سرمگین چشمی مرا دیوانه کرد ‌ ‌ سر بدیوار صفاهان میزنم
سنگ راه پای من شد آبله ‌ ‌ پایک بر خار بیابان میزنم
پادشاه ملک دور اندیشیم ‌ ‌ گام در راه گدایان میزنم
محرمم شد سایهٔ بال پری ‌ ‌ حرف چشم شوخ فتان میزنم
مستم از ذوق تبسم هاے او ‌ ‌ ساغری از نمکدان میزنم
تا هدف باشم خدنگ غمزه را ‌ ‌ دم ز عشق چشم فتان میزنم
(دهن معشوق کہ محل تبسم است)
دست حرمان داشت آزادی مرا ‌ ‌ کاسه ها از خون ارمان میزنم
دیده افشاند سرشک شعله گون ‌ ‌ آتشی در جیب و دامان میزنم
رهن چاک جیب دارم تا کجا ‌ ‌ دست در دامان جانان میزنم
دل بران خار مژه بنهاده ام ‌ ‌ نشتر غم بر رگ جان میزنم

بر سر او می‌نهم زرین کلاه
سکهٔ ترویج بر زر می‌زنم

حلقهٔ بیرون در تا بوده ام
روز تا شب حلقه بر در می‌زنم

در سر اشش بسکه می‌ترسم ز خلق
تیشه‌ها بر پای رهبر می‌زنم

چشم ایمان خون همی گرید که من
دم ز عشق زلف کافر می‌زنم

بی‌غم از سر بیوفای پری
جای پا بر خار ها سر می‌زنم

ای تمنا گوش جان سوی بدار
نغمهٔ بی چنگ و مزمر می‌زنم

تا دم از نعت پیمبر می‌زنم
بر لب خشک آب کوثر می‌زنم

کلک من در وصف دندانش سرود
رخنه می‌سازم بگوهر می‌زنم

ذره اش تا بید و بر چرخ گفت
تخت او بر مهر انور می‌زنم

نکهت آن موی جولان کرد و گفت
کاروان مشک اذفر می‌زنم

در ره هیجا داد دارم عروج
گام بر گردون اخضر می‌زنم

لعل سیرابش بمضمون آب داد
تشنگان را بانگ کوثر می‌زنم

زله تا از خوان مدحش بسته ام
بر مذاق طبع شکر می‌زنم

میسکالم مدحت دندان او
آشنا در آب گوهر می‌زنم

حرف خصم بر جان عدویش رقم
زین دعا از نوک خنجر می‌زنم

دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ
نعرهٔ آمین مکرر می‌زنم

در نعت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم
آیینه گشته از تو سراسر دکان علم

هر دم مدیح دانش تو بر زبان علم
جلوه‌ای وصف رای تو نقل دهان علم

تقریر حق نمای تو شرح کلام حق   فکر بحق رسیدهٔ تو ترجمان علم

وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست   نور بصیرت تو بود توامان علم

تو عین علمی همه علم از تو مستفاد   آئینهٔ تجلی حقی نشان علم

در وصف عقل تو که همچون عقل اول است   باز است هر زمان لب گوهرفشان علم

از شرح صدر تو چه دهم شرح زانکه هست   هر گوشهٔ ز قصر دلت صد جهان علم

در رهگذار رای منیرت زمان زمان   از هر طرف رسیده بسی کاروان علم

هر ملکی است زله ربای نوال تو   هر عقل میهمان تو آمد بخوان علم

گردون است شست رست ز رای منیر تو   زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم

گر ابر دانشت نکند آب یاریش   وقف خزان جهل شود گلستان علم

از دست برد لشکر غارت شعار جهل   حصن حصین رای تو دارالامان علم

از ترکتاز توسن رایت فراز عرش   گرد و غبار عقل و هم آسمان علم

از دانشت تو هست نصیبش نعیم خلد   بستان سرای طبع تو باشد جنان علم

هنگام گرم جوشی حر تموز جهل   شد سایهٔ طبیعت تو سایبان علم

تیرش کجا رسد بسر عقدان جهان   گر زور فکرت تو نگیرد کمان علم

تا جا بیافت بستند بغلامی طبع تو   بستند از خرد کمری بر میان علم

گر رای روشن تو خضر وار نامدی   کس گمرهی نیافتی اندر دکان علم

ایمان نگیردش بعقل تا نمیکند   وا اقتضای رای تو صد امتحان علم

تا طبع تو ضیافت فهم و خرد نمود   باز است بهر لقمهٔ فیضت دهان علم

از بام قصر جاه تو بس نارسا فتاد   گوید بعرش بر بین نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود | گردد زمین او همگی آسمان علم
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی‌رسد | پرزد اگر چه آمده از بس گمان علم
راند چو عقل کل پی فهم جلال تو | افتد شکسته پا همه وهم و گمان علم
آمد ز بسکه خادم رای بلند تو | بس اشرف است در دو جهان دودمان علم
تیز است تیغ علم بقطع گلوی جهل | طبع بلند فکر تو آمد نشان علم
دانم از آنکه امی و علامه فرید | باشد خمیر مایه طبع تو شان علم
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد | طرزیست خامشی تو هم از بیان علم
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو | باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
از پرتو جنان دل تو عرفان آب و تاب | در نسبت لبان تو شیرین بیان علم
آئینه ایست علم تو علم قدیم را | روشن تر از عیان شد راز نهان علم
تا آستان فهم رفیعت نمی‌رسد | گو برتر است از دو جهان قدر شان علم
ز آن دم که مدح سنجی علم تو میکند | دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم ان محو تجلای ضمیرم | کز حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم
بیرنگی است قابل صد رنگ مخالف | خورشید نما آئینه ام ماه منیرم
گر عشق زند جوش منم موجه طوفان | در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
آب دم تیغم چو کشد عشوه سنجم | گر غمزه خدنگی بکشاید پی تیرم
چون شاد شود درد و الم خنده زخمم | گر نغمه کند ناله دل ها بم و زیرم
در جلوه گه صورتم آئینه گیتی | در عالم معنی همه یکتا ام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنه تماشا / گر عشق شود در از نهان نگاه ضمیرم

گر باغ دلم تشنه شود چشمهٔ خونم / در مزرع غم خشک شود ابر مطیرم

بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست / در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم

من مصر عشقم بگل حسن صبا هم / گلگونه طراز رخ یارست زریرم

گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم / ور حسن سر جلوه کند مصر همیرم

بردارم و بر کرسی تحریر نشانم / افتاده برون مطلعی از چشمهٔ ضمیرم

من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم / گر فیض مسیح است هیولای صریرم

شد طایر مضمون سر رشته شکارم / پیشم پر جبرئیل بمن است به تیرم

تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم / با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم

در اوج سخن پایهٔ عرش است پرستم / مداح رسولم سر اعشی و جریرم

من راه رو منزل مدح شه و نیم / تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم

تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم / از مدحت سیمای نبی آینه گیرم

از بهجت انوار رخ او دم تحریر / خورشید بود مجمره در پیش دبیرم

سحری ز معانی شدم از یمن تخیل / لب بر لب سرچشمهٔ آب است ضمیرم

من گرچه سزاوار نیم لطف بکن لطف / گر لطف تو امی ز جهت حق نیست گزیرم

تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی / من بر سر راه تو تمنائی فقیرم

در نعت

داغ سودای پریزاده ام بنشسته ام / خنجر دو نهانم در جگر بنشسته ام

تا بشوق لعل او دیوانهٔ خون گشتنم / در رگ جان خویش بر رنگ نیشتر بنشسته ام

بر سرا و می نهم زرین کلاه — سکه ترویج بر زر میزنم

حلقهٔ بیرون در تا بوده ام — روز تا شب حلقه بر در میزنم

در سرای عشقش بسکه می بزم ز خلق — تیشه ها بر پای رهبر میزنم

چشم ایمان خون همی گرید که من — دم ز عشق زلف کافر میزنم

میزنم از سر بسودای پری — جا بپای بر خار هر سر میزنم

ای ثنا گوش جان سوی یم بدار — نغمهٔ بی چنگ و مزمر میزنم

تا دم از نعت پیمبر میزنم — بر لب خشک آب کوثر میزنم

کلک من در وصف دندانش سرود — رخنه می سازم بگوهر میزنم

ذره اش تا بیاد و پیر چرخ گفت — تخت او بر مهر انور میزنم

نکهت آن موی چولان کرد و گفت — کاروان مشک اذفر میزنم

در پی حبا او دارم عروج — گام بر گردون اخضر میزنم

لعل سیرابش بمضمون آب داد — تشنگان را بانگ کوثر میزنم

زله تا از خوان مدحش بسته ام — بر مذاق طبع شکر میزنم

میسکالم مدحت دندان او — آشنا در آب گوهر میزنم

حرف غم بر جان اعدائش رقم — زین صدا از نوک خنجر میزنم

دوستان با تیغ و دشمن زیر تیغ — نعرهٔ آمین مکرر میزنم

در نعت

ای گوهر یتیم تو آمد ز کان علم — آیینه گشته از تو سراسر دکان علم

هر دم مدیح دانش تو بر زبان علم — حلوای وصف ذات تو نقل دهان علم

تقریر حق نمای تو شرح کلام حق — فکر بحق رسیدهٔ تو ترجمان علم (علم حق)

وهم و گمان و ظن تو جز علم هیچ نیست — نور بصیرت تو بود توامان علم

تو عین علمی همه علم از تو مستفاد — آئینهٔ تجلی حقی نشان علم

در وصف عقل تو که همه عقل اول است — بازبسته هر زمان لب گوهرفشان علم

از شرح صدر تو چه وهم شرح زانکه هست — هر گوشهٔ ز قصر دولت صد جهان علم

در پیشگاه درگه رای منیرت زمان زمان — از هر طرف رسیده بسی کاروان علم

هر ممکن است زله ربای نوال تو — هر عقل میهمان تو آمد بخوان علم

گردون پست شست رسات ز رای منیر تو — زان رسته از خطاست خدنگ کمان علم

گر ابر دانشت نکند آبیاریش — وقت خزان جهل شود گلستان علم

از دستبرد لشکر غارت شعار جهل — حصن حصین رای تو دارالامان علم

از ترک تاز توسن رایت فراز عرش — گرد و غبار عقل و همه آسمان علم

از دانش تو هست نصیبش نعیم خلد — بستان سرای طبع تو باشد جنان علم

هنگام گرم جوشی عقد تموز جهل — شد سایهٔ طبیعت تو سایبان علم

تیرش کجا رسد بسر هدف آن جهان — گر زور فکرت تو نگیرد کمان علم

تا جای پاک بسته تو لغلامی طبع تو — بستند از خرد کمری بر میان علم

گر رای روشن تو نخرید ارزانی — کس کی خریدی نیافتی اندر دکان علم

ایمان نگیرد شش بعمل تا نمیکند — در اقتضای رای تو صد امتحان علم

تا طبع تو ضیافت فهم و خرد نمود — بازبسته بهر لقمهٔ فیضت دهان علم

از بام قصر جاه تو بس نارسا فتاد — گو میرسد بعرش بر بین نردبان علم

گر فهم و دانشت بمثل عالمی شود | گردد زمین او همگی آسمان علم
تا نصف اوج فکر تو تیرش نمی‌رسد | پر زور اگر چه آمده از بس کمان علم
راند چه عقل کل پی فهم جلال تو | افتد شکسته پا به همه وهم و گمان علم
آمد ز بسکه خادم رای بلند تو | بس اشرف است در دو جهان دودمان علم
تیز است تیغ علم بقطع گلوی جهل | طبع بلند فکر تو آمد فسان علم
دانم ازینکه امّی و علّامه فریه | باشد خمیر مایهٔ طبع تو شان علم
هر حرف گفتگوی تو صد علم شرح داد | طرز است خامشی تو هم از بیان علم
مرگ جهالت آمده انفاس نطق تو | باشد هوای طبع لطیف تو جان علم
از پرتو جان تو عرفان بآب و تاب | ور نسبت لبان تو شیرین بیان علم
آئینه ایست علم تو علم قدیم را | روشن تر از عیان شده راز نهان علم
تا آستان فهم ز نسبت نمی‌رسد | گو برتر است از دو جهان قصر شان علم
زان دم که مدح سنجی علم تو میکند | دارد خرد بجهل تمنا گمان علم

در نعت

من کیستم ان محو تجلای ضمیرم | از حیرت خود پیش نفس آئینه گیرم
بیرنگی من قابل صد رنگ مخالف | خورشید نما آئینه ام ماه منیرم
گر عشق زند جوش منم موجهٔ طوفان | در حسن تماشا طلبد چشم بصیرم
آب دم تیغم چو کشد عشوه بخونم | گر غمزه خدنگی بکشاید بپذیرم
چون شاد شود درد و الم خندهٔ زخمم | گر نغمه کند نالهٔ دل لب بم و زیرم
در جلوه گه صد رقم آئینهٔ گیتی | در عالم هستی همه یکتا ام نظیرم

آب رخ حسنم چو شود تشنهٔ تماشا
گر عشق شود در از نهانگاه ضمیرم

گر باغ دلم تشنه شود چشمهٔ خرّم
ور مزرع غم خشک شود ابر مطیرم

بی برگیم از برگ و نوا رنگ پذیرست
در خانهٔ بی برگ و نوا نقش حصیرم

من چهرهٔ عشقم بگل حسن صبا هم
گلگونه طراز رخ یار است زریرم

گر عشق خرابی طلبد دشت جنونم
ور حسن سر جلوه کند مصر عبیرم

بردارم و بر کرسی تحریر نشانم
افتاده برون مطلعی از جوش خمیرم

من کیستم آن کاتب اعجاز دبیرم
گر فیض مسیح است هیولای صریرم

شد طایر مضمون سر رشته شکارم
پیشش پر جبرئیل امین است به تیرم

تا نغمهٔ نعت نبوی هست سرودم
با طوطی طوبی ادب آموز صفیرم

در اوج سخن پایهٔ عرش است به دستم
مداح رسولم سر اعشی و جریرم

من راهرو منزل مدح شه دینم
تا عرش ز فرش آمده یک گام مسیرم

تا جلوه کنم بر خود و بر خویش بنازم
از مدحت سیمای نبی آئینه گیرم

از مدحت انوار رخ او دم تحریر
خورشید لب و مجمره در پیش دبیرم

سحری ز معانی شده ام از یمن مدحش
لب بر لب سرچشمهٔ آب است صفیرم

من گرچه سزاوار نیم لطف بکن لطف
گر لطف تو ای رحمت حق نیست گزیرم

تو خاصهٔ یزدانی و تو شاه شهانی
من بر سر راه تو تمنائی فقیرم

در نعت

داغ سودای پریزادم بنشسته ام
خنجر دو ونهانم در جگر بنشسته ام

تا بشوق لعل او دیوانهٔ خون گشته ام
در رگ جان خویش بر رنگ نیشتر بنشسته ام

کشته قتلم بیا ای قاتلی خوابیده ام ... تشنهٔ زخمم تو آب تیغ بنشسته ام
خانهٔ دل بهر دیدار خالی کرده ام ... سر بسر جا کم بر آتش بیخود در نشسته ام
اضطرابم برده جان حزین استاده ام ... ناله ام بر لب چو آه پر شرر بنشسته ام
چشمهٔ خونم ز ناسور جگر جوشیده ام ... مردم آبم بجز چشم تر بنشسته ام
جیب جانم بارها صرف دریدن گشته ام ... صاف مینای دلم وقف بجز بنشسته ام
گاه گشتم موج آب و گاه گشتم گردباد ... من بسودای توکی در بحر و بر بنشسته ام
در تماشاگه کشوق روی گلگون کسی ... مردم چشمم که در خون تا کمر بنشسته ام
گوش عشاقم شدم و فرش قدمگاه صبا ... چشم مشتاقم براه نامه بر بنشسته ام
عاشق بیتابم و در بزم جانان جای من ... سر بسر کتانم به پیش قمر بنشسته ام
از شرار آه من گلهای آتش بشگفد ... گرمی هنگامه ام در بزم اگر بنشسته ام
برده از خویشم مئی مرد افکن عشق کسی ... عاشق هستم ز جانان بی خبر بنشسته ام
تا بجان افتاده برق خندهٔ دندان نما ... ریزهٔ الماسم و اندر جگر بنشسته ام
حیرت آباد جنونم یک پری گم کرده ام ... در بیابان طلب شوریده سر بنشسته ام
همچو سرو ناز جانان سایهٔ هستی نداشت ... در هوای او بپاسی بحر بنشسته ام
عمرها پرورده ام از آب چشم و خون دل ... زیر نخل غم بامید ثمر بنشسته ام
عشق خاکستر نشینان داشت رنگ کیمیا ... تا بها خوردم کنون با شیر بنشسته ام
میبرم سر زخود از یاد رفتار کسی ... در سفر آواره ام گو در حضر بنشسته ام
عمرها آواره گشتم در هوای کوی او ... این زبان بر خاک راهش چون اثر بنشسته ام
چه بسرگردیشی در جستجویم کرده اند ... خاکم و در آب خود مثل گهر بنشسته ام

بویم و تخت گل نشست جلوه نگاه من   سر بسر شیرینیم اندر شکر بنشسته ام
مطلع نور و گریبان قبای خاورم   چاکم اندر گریبان سحر بنشسته ام
رونق بازارم و هرکس خریدار من است   سکه ترویجم و بر فرق زر بنشسته ام
محشر شور قیامم بی صدا افتاده ام   مخزن چندین کمالم بی ثمر بنشسته ام
نقشگر و پیکر من رنگ پروازی نریخت   مرغ بی بال و پرم بر شاخ شجر بنشسته ام
میروم هر دم شتابان سوی صحرای عدم   ور ره غفلت بمنزل بی خطر بنشسته ام
ای تمنا راه و رسم و هستی من مپرس   خاک پای و شبنم در رهگذر بنشسته ام
سر بسر بی خبرم و هستم بخیر امیدوار   با نیاز اندر ره خیر البشر بنشسته ام
نخل من بار آورد آنجا ز آب لطف او   گر ز بی آبی درین جا بی ثمر بنشسته ام
رب غفور و رحمة للعالمین دارم شفیع   منکه با چندین گناهان بی خطر بنشسته ام
ای حبیب حق بجاب لطف تو دارم نگاه   در رهت بی دست و پا بی زور و زر بنشسته ام

در نعت

با خدای سوز در دل گر نشینم   بخاکستر خود چو اخگر نشینم
ز بس خاکساری فزود آب رویم   بگرد یتیمی چو گوهر نشینم
تپاک دلم برده تاب نگارش   شوم خط بدنبال کبوتر نشینم
بیاد قد او ز فرش گل تر   بخیزم بپای صنوبر نشینم
ز محفل مینگیز دستم گرفته   بدین ذوق شاید مکرر نشینم
زگرد هوس شو بهم آئینه دل   بصد آبرو با سکندر نشینم
شود اطلس چرخ فرش ره من   چو بر خاک راه پیمبر نشینم

شوم خاک نعلین سلطان عالم — چو افسر بفرق سکندر نشینم

نخوانم بهیچ خشم ابروی او — بکعبه در آیم بمنبر نشینم

بیفتم اگر ذره سان در ره او — بگردون چو خورشید انور نشینم

سراپا شوم آتش از شوق بزمش — چو انگشت سوزان بمجمر نشینم

کنم ساز با سوز عشقش تمنا — چو هر دم بچشم سمندر نشینم

رسم تا بکوی تو ای قبله جان — شوم خاک و در راه صرصر نشینم

تو مولای من هستی و من غلامت — عجب چون جهان گر فروتر نشینم

بشو دستگیر من بی سر و پا — که چون ماه بر تخت اخضر نشینم

اگر لایق محفل تو نیم من — بگو تا گدایانه بر در نشینم

در نعت

از بس ز زلف چون دل شیدا برآورم — دیوانه‌ام که نام بسودا برآورم

استادگی براه طلب همرهان کجا — تا خار دشت غم ز کف پا برآورم

اگر در راه جذبه بهر کام اشتیاق — صد کاروان محمل لیلا برآورم

از فکر تیره مطلع غرا برآورم — خورشید حشر از شب یلدا برآورم

حرف لب کسی چو ز لب ها برآورم — صد العطش ز جان مسیحا برآورم

(اشاره بمعجزه آنحضرت)

باشم چو نغمه سنج مسیحایی کسی — گلبانگ مرحبا ز کلیسا برآورم

از وصف روی او چو زنم آتشی بگل — دودی ز جان بلبل شیدا برآورم

شوری بپا کنم چو ز اعجاز لعل او — خواب عدم ز دیده عنقا برآورم

گوید چو مدح او که چو تا هم بهشت در سر — هر ذره را بجلوه بیضا برآورم

درگوش عشق چو جستش نهان بگفت
از جیب شیرک سر بیضا برآورم

ریزم چو از خیال رخش گل بجیب دل
صد جوی خون ز چشم تماشا برآورم

این خال دلنشین ترا تا کشم شبیه
رنگ سیه ز خال سویدا برآورم

یوسف صفت چو جلوه فروشی بمصر حسن
از هر نگاه خیل زلیخا برآورم

آن چشم سرمه گین بنا و چمه سش کن
تا چند ناله در دل شبها برآورم

خوانم چو نظم خویش ثنا بوصف دوست
صد آفرین من از لب اعدا برآورم

در نعت

اشک در چشم تر نمی گنجد
آه اندر جگر نمی گنجد

تا شنید است دلربائے او
دل مضطر ببر نمی گنجد

تنگ چون گیرمش که از شوخی
در بر آن سیمبر نمی گنجد

دهنش دیدنے بود که دران
سر تار نظر نمی گنجد

بدرستی شیشهٔ دل من
صنعت شیشه گر نمی گنجد

نامهٔ من ز شوق زود رسی
در کف نامه بر نمی گنجد

دیده ام تا خدنگ و پیکانش
خونم اندر جگر نمی گنجد

سیم چون بینمش که از شوخی
حسن او در نظر نمی گنجد

چون بود خال بر رخ صافش
شام اندر سحر نمی گنجد

می شود سیل اشک ذوق وصال
در دل نوحه گر نمی گنجد

دل من بسکه تنگ شد ز غمش
شوق وصلش دگر نمی گنجد

باز شوقی برآورم که دگر
شور سودا بسر نمی گنجد

بدهان نگارم از تنگی — جز نه حرفِ دگر نمی گنجد
بسکه بالیده در سرورِ غمش — دل شیدا ببر نمی گنجد
خانهٔ دل زخویشتن پرداز — دوست با غیر در نمی گنجد
تیره روزم بخانه از تنگی — نور خورشید در نمی گنجد
بر فزود آنچنان زعکس خطش — کاب اندر گهر نمی گنجد
بنخیل کلان امیدم — مایهٔ یک ثمر نمی گنجد
بسکه پر شد ز درد بیقراری — در دل من هنر نمی گنجد
باچنان وسع در مقام کلیم — پای خیر البشر نمی گنجد
بفضای دو عالم آن شه را — خیمهٔ کر و فر نمی گنجد
حرف مدحش نگنجد اندر چرخ — که بکلم بیشتر نمی گنجد
در جهان با تجلی رویش — نور شمس و قمر نمی گنجد
هر که خواهد نه از وسیلهٔ او — بدعایش اثر نمی گنجد
نعمت او بخوان هفت فلک — کمتر از بیشتر نمی گنجد
هر کجا جود او بود نافع — احتمال ضرر نمی گنجد
کرسی کوشک جلالت او — عرش را در نظر نمی گنجد
عرصه تنگ ست از جهان بر خصم — کر سرش در سپر نمی گنجد
فکر توصیف خیمهٔ جاهش — آسمان را بسر نمی گنجد
دور ره منزل تقرب حق — غیر او راه بر نمی گنجد
در بیان حلاوت سخنش — گفتگوی شکر نمی گنجد

پیش تیغش بعرصهٔ هیجا — درع و خود و سپر نمی گنجد
پیش تیرش بغزوهٔ دشمن را — قوس بر دوش و بر نمی گنجد
گنه او منزلی بود که دران — جادهٔ راه بر نمی گنجد
در سپهری که بنیاد او بگرفت — زخم تیغ و تبر نمی گنجد
از طفیلش ببوستان امید — شجر بی ثمر نمی گنجد
قهر او آتشی بود که ازان — اخگری در سقر نمی گنجد
نعت خیر الوری بپی نیست — بلکه اندر نظر نمی گنجد
ای تمنا خمش که مدحت او — کم درین بیشتر نمی گنجد

در نعت

ای جان روان آفرینش — قربان تو جان آفرینش
جان تو ز نور پاک یزدان — جسم تو روان آفرینش
از هستی تو وجود کونین — از شان تو شان آفرینش
امکان تو سازِ نغمهٔ کن — بود تو فغان آفرینش
علمت که ز علم ماست بیرون — هر مسئله دان آفرینش
با گوهر تو نگشته هم سلک — یک جوهر کان آفرینش
از علم تمام تو عیان است — علم همه دان آفرینش
تو اصلی و اصل تست بی کیف — فرع تو جهان آفرینش
هستی تو نشان بی نشانی — ذرات نشان آفرینش
کیف تو دلیل ذات بی کیف — برتر ز کران آفرینش

پیدا ز برای تست پنهان　　پیدا و نهان آفرینش

از جوهر تو خبر ندارند　　این باخبران آفرینش

در قبضهٔ قدرتت کباده　　پیمانه یکسان آفرینش

نعت سخنت که جان نطق است　　حلوای دهان آفرینش

شهبال هما شود ز فیضت　　پر مگسان آفرینش

در دست تصرف تو تقدیر　　داده است عنان آفرینش

چون روی تو شد به پرده پنهان　　از چشم عیان آفرینش

اجزای جهان بپاشد از هم　　بی تابی جان آفرینش

در رنگ بهار بشکفاند　　لطف تو خزان آفرینش

مولا تویی و جهان غلامت　　آنست همه آن آفرینش

از حمد تو ساعتی نباشد　　این جمله زبان آفرینش

ادراک جلال تو مبرا　　از وهم و گمان آفرینش

سودای عدو روسیاهت　　وجه یرقان آفرینش

اسپند تجلی جلالت　　دفع خفقان آفرینش

تاب خورشید شان قهرت　　مهتاب کتان آفرینش

نسبت نه نهیم گیسویت را　　با عنبر بان آفرینش

از روضهٔ قدس سنبلت داده　　خلاق جهان آفرینش

از چشم تو یک نگاه رحمت　　آشوب نشان آفرینش

خاک قدم فلک مسیرت　　داروی روان آفرینش

مهر تو متاع سود کونین — قهر تو زیان آفرینش

تو مشتری و متاع شناعت — کالای دکان آفرینش

وصف تو چه آید از تمنا — یک هیچمدان آفرینش

در مسلح تو عقل کل برآمد — از بی‌خبران آفرینش

ای رحمت حق بخاک پایت — بخشای بجان آفرینش

از تشنگی نم نوالت — بازست دهان آفرینش

در نعت

مگو که هست رخ شاه انبیا خورشید — کجا فروغ تجلی حق کجا خورشید

جبهه چو برق تجلی او بچارم چرخ — برنگ ماه شد و جلوه تو تنها خورشید

بگاه جلوه رویش بابر می‌پوشید — بسان ماه شدی ورنه بی ضیا خورشید

بوصف چهره او میکند بصفحه دهر — رقم طرازی تفسیر والضحی خورشید

زتاب ناصیه‌اش ماه گر کند شب تاب — زنور عارض او کم از سها خورشید

قمر چه بنده داغ فلک به پیش جبین — مقابل رخ او قرص کهربا خورشید

سیاه سبب ادبش خوانده‌اند شماسی (آفتاب پرست) — کسیکه گفته بود روی مصطفا خورشید

خیال روی چنینش اگر بگیرد جای — بذره ذره یک دیده پر ضیا خورشید

زنور پاشی رفتار رهش بینی — بسان ذره پراکنده جابجا خورشید

بگاه جنبش انوار بردرد جوشش — یکی گدا قمر آید دوم گدا خورشید

وهم چه شرح ز لمعان نقش پای شریف — که جلوه میکند از نقش نعل پا خورشید

بشوق نعل حبیب خدا بچرخ درست — که دید پایه او را بر ضیا خورشید

بفرق چرخ یکی آمده بروی زمین
زنقش لعل نبی صد هزارها خورشید

چو برگ کاه رسد در ره صفایش
شود بچیدن او قرص کهربا خورشید

بچشم آنکه غباری ز راه او برسد
تمام روزنه چرخ است چشم او خورشید

بگوی تا ز شعاعی که تار اشک غم است
بعشق ذره او هست مبتلا خورشید

چو ذره ره او عزم سیر چرخ کند
بعرش بر فگند شور مرحبا خورشید

اگر غبار سر کوی او لبخازه برد
شود چو عارض جانانه دلربا خورشید

کسوف را نشدی در فروغ او نبود
ز ذره ره او گر برد ضیا خورشید

وجود چه بجز او جان لعالم بی جان
برنگ طایر زرین پرد ز جا خورشید

اگر ز کوچه او ذره تلف گردد
ز چرخ حادثه زا هست خونبها خورشید

ز ذره ره صافش اگر بود تابی
فراز چرخ شبانگه شود سها خورشید

بعالمی که بود مهر را او تابان
فلک بذره سیار دهد رونما خورشید

نماند ظلمت باطل بپیش لمعانش
فروغ رای نبی هست حق نما خورشید

نگار روان تجلی سرور دارین
بلال لیل هدی و الضحا در او خورشید

نشد ز نور حبیب خدا بیان حرفی
نموده شرح لبی گر چه عمرها خورشید

رقمطراز فروغ حبیب نیز دانیم
صدف بود پی شنگرف پیش ما خورشید

بفخر آنکه ردیفست در قصیده نعت
لبی سزد که شود خویشتن ستا خورشید

نموده بسکه تمنا بهیچ نور نبی
فروغ فکرت او را کند ثنا خورشید

در نعت

نوبهار آمد که بنماید دگر رخسار گل
نی مجال جلوه بفروشد سر بازار گل

آمد آن وقتی که از فیض هوا هر چار سو
در گلستانها شود هر خشتی از دیوار گل

عندلیبان چمن را شد نفس باد صبا
عنقریب آمد که گردد غنچه منقار گل

گر چنین گرمست بازار بهار گل شدن
می تواند شد بدست مردمان دینار گل

باز در بزم چمن امروز رنگ دیگر است
باده گل پیمانه گل ساقی گل و میخوار گل

اندرین موسم اگر صنع چمن بندی کنند
هر گل جوهر شود در تیغ جوهر دار گل

گلرخان چون در گناه عشق بردارش کشند
قطره های خون عاشق می شود بر دار گل

گرمی بازار گلشن تازه رنگ بو گرفت
عطر گل هم شیشه گل و آن گل و عطار گل

گر رسد تاثیر این آب و هوایش بر دمد
بر رخ آئینه جای سبزه زنگار گل

آتشین رخ کرده می آید بگلزار جهان
تا فزاید در بهاران گرمی بازار گل

دور نبود زاهدان را اگر بگلگشت چمن
گل شود در سبحه تسبیح هان بشمار گل

گر نه زینسان رنگ بوی دلبران شیشه
میشدی در اینچنین موسم چه مقدار گل

گر همین جوش رطوبتهاست میخواهد شدن
ذره از فیض هوا در روزن دیوار گل

اندرین فصل بهاری مهر و مه با اختران
دور نبود گر شود در چرخ مینا کار گل

صبحدم اندر گلستانها ز تاثیر صبا
نازنینان را شود هر گوشه دستار گل

فیض موسم گر چنین عام است چون بیرون جهد
در هوا گردد شرر از سنگ کهسار گل

اندرین جوش بهاران ز نسیم از سیل گلاب
سبزه ها از تشنگی ها میخورد افشار گل

می سزد چون طبع عالم مایه گلشن شده است
گر بجای سبزه خط رو بدمد از رخسار گل

گر تو داری شوق گلگشت چمن باش حسین
بشگفد اندر زمین شعر من بسیار گل

ایکه می چینی ز گلزار قصیده گل بیا
یکدو دسته هم از گلزار این غزل بردار گل

گر ندارد عشق آن ابروان رخسار گل | شد سراپا خون چرا با سینهٔ افگار گل

زخمی هجرم میا در پیش من زنهار گل | بی رخ او سیخا در چشم من چون خار گل

برگ پان در بزم او سرمایهٔ گلشن شود | لب شگفد از خنده های تازه بسیار گل

عندلیبان مژده گویا شد می آید کسی | بزم سامان داده در هر گوشهٔ گلزار گل

جلوه فرما در چمن یکره که از شوق رخت | هست چون من سر بسر یک دیده خونبار گل

این چه ظلم است اینکه موقف دیگران ای چمن | بر مزار من نمی آری گهی دو چار گل

در گلستان شد سخن سنج از بت جادو بیان | شد سراپا گوش تا زو بشنود گفتار گل

ای تمنا میفرستم گل بآن رشک چمن | تا بگوید از دل مجروح من اسرار گل

زیر این فرش زمین هم عالمی از رنگ و بوست | میرسد زانجا بما این هر چه اخبار گل

رنگ و بوی جمع کن تا بر سرت جای دهند | چشم بکشا و ببین بر فرق و بر دستار گل

از مخالف هم نبیند کاوشی اهل جمال | با چنین صحبت نمی یابد زخار آزار گل

خلد صحرائیست گر خواهی گلستانش کنی | زین جهان از داغ عشق مصطفا بردار گل

لطف سیر او شود گر معجز آرای بهار | لب شگفاند بر زمین نقش سم رهوار گل

می نویسم مدح خلق شاه دین بنگر بیا | همچو شاخ این نقش سطر او دهد از تار گل

صورت او سرو باغ مصطفای ذوالجلال | سیر بین از گلستان رحمت غفار گل

مقدم سلطان عالم زینت کون و مکان | بر سر عرش آن کف پا همچو بر دستار گل

حرف وصف حسن خلقش پیش استاد بهار | در دبستان گلستان میکند تکرار گل

گر ندیدی عشق او نالد بیا در روی او | جامی اشک آید برون از دیده ها زار گل

غنچه می گردد بساد باز در گلبن خزو | بسکه می پیچید بخود از شرم آن رخسار گل

بزم او رشک چمن باشد که عکس عارضش
مینا ماند بر زمین بر سقف و بر دیوار گل

گر بخندد در چمن گلشن همی سازد نثار
بر سر یک خنده آن شاه صد خروار گل

فیض بر گیرد ز خلق او اگر ابر مطیر
هر حباب آب می‌گردد ببار بار گل

گر نهد بر تخت چوبین پای معجز آفرین
تخته رشک برگ گل گردد سر مسمار گل

گردها از لطف خلق اندرو غافل زین پناه
دشمن او را بریزد از لب زنهار گل

خلق او را گر کسی اندر جحیم آرد شفیع
بر سر آتش فشاند شعله‌های نار گل

گر دعرفی مادح اکبر مدیح شاه دین
گر تو بینی گل اگر خارست و از من خار گل

بلبل بستان مدح آن نهال قدسیم
می‌فشاند بر سر او رحمت غفار گل

تا بود سامان صحرا از خس و خاشاک‌ها
تا شود سرمایه آرایش گلزار گل

کفر را در جان خلد از بیم قهرش خارها
دین نهد از ذکر خلقش بر سر دستار گل

در نعت

نمی‌کند نظری سوی این و آن نرگس
مگر ز چشم صنم گشته طرز دان نرگس

مرو بباغ که بینی تو زرفشان نرگس
ببین ز چشم تر من گهرفشان نرگس

شود چو مطرح انظار آن پری سازد
هزار غمزه چو چشم پری رخان نرگس

بسر فه تا نبرد طفل غنچه زر گل
ببین نگاه چمن هست دیدبان نرگس

بزیر خاک نهانست عالم بینا
بیا بباغ و ببین سپید نشان نرگس

ببین نگاه گلستان بهار آورده است
قصیده گل آمد قصیده خوان نرگس

شدم نگاشتن بر خویشتن جفا کردم
ز یاد چشم کسی شد بلای جان نرگس

بشوق چشم صنم گر بباغ گریه کنم
دمد ز آب سرشکم بگلستان نرگس

هزار نطق بشوخی کند اگرچه عیان
برنگ چشم بتان هست بی زبان نرگس

پی نظاره او داغ جمله دیده شدند
دمید سینه ما را بگلستان نرگس

عروج مستی چشم بتان نخواهد یافت
اگرچه پشت رساند بر آسمان نرگس

ز جام لاله مگر خورده باده گلگون
که مست گشته چو چشم پری رخان نرگس

بصحن باغ که بازار خود فروشیهاست
بچیده درهم و دینار بر دکان نرگس

بهار چشم بتانست چون کشد خجلت
بگو که رخت ببندد ز بوستان نرگس

شهید چشم نگر زیر خاک غرق شده است
که سید همه همرنگ زعفران نرگس

بچشم آنکه شود در مزد دیده نگران
بپیش یار فرستیم ارمغان نرگس

بهار بهر که امشب نظاره سامان است
که می شود همه گلهای بوستان نرگس

نشانده‌ام نه عبث در قصیده نرگس را
ز چشم مست کسی سید بدنشان نرگس

بهارت ابدی گر طمع کند سرمه
کشد ز خاک ره شاه انس و جان نرگس

چو شوق او کند آهنگ گلشن آرائی
برای آن رسد از چشم حوریان نرگس

ز عکس چشم مرخ معجز آفرین بینش
چمن شود که از این گل دهد از آن نرگس

اگر ز خاک ره شاه دو جهان بدمد
نهند سر و بر چشم عرشیان نرگس

رسیده از عدم و دیده بر رخش نگشاد
کشیده چشم از این قصه بستان نرگس

اگر ز گلشن اعجاز او صبا آید
شود بصیر چو انسان ببوستان نرگس

نسیم لطف و غضب و قهر او چو حرف بهم زند
شود به بزم چمن چشم خونچکان نرگس

چو نور او بچمن انجمن فروز آید
سمن شود و قمر و مهر خاوران نرگس

بوصف چشم حبیب الله بگشودی
برنگ سوسن اگر داشتی زبان نرگس

هنوز شوق تماشای روی او باقیست ... دمیده است چو از خاک رفتگان نرگس

بعشق چشم نبی گشته بسکه زار و نزار ... نمانده است بجز پوست استخوان نرگس

بجیب مقدم آن شاه فرحتی دارد ... ازان نشاره است بگلزار زرفشان نرگس

برای طایر دشت مدینه می بندد ... ز سیم و زر لب جو دسته آشیان نرگس

بباغ مدح شه دین رسیده است بهار ... بجای گل لب جو خویش سومنان نرگس

سزد بجامه نظم خطاب رضوانی ... که خوش نشانده برای بهشتیان نرگس

ببین بگلشن نظم کبیا خیابانش ... دمیده است درین باغ بی خزان نرگس

سزد بگلشن جنت اگر برد رضوان ... که کاشتم همه چشم حوریان نرگس

برد ز بوی گل نعت شاه تا فیضی ... بگلستان من آورده کاروان نرگس

شنیده ذکر چمن بندی مدیح نبی ... رسیده از همه سو پیش من دوان نرگس

بگلزمین سخن کاشتم پسندیده ... وگرنه در کف من بود بی کران نرگس

به از طرف پی نظاره باز جائی نیست ... ببزم شعر من استاده بر کران نرگس

رسیده تا بگلستان مدح سرور دین ... ز دست برد خزان مانده در امان نرگس

چو بسته ایم تمنا بمدح فخر دو کون ... سزد که پای گذارد بر آسمان نرگس

در نعت

نظر چون باز داری می عیان حسن نهان بینی ... چه پوشی از نهان چشم تماشا لامکان بینی

نظر بیگانه است از حسن نظاره بیجوشد ... که روی دوستان را هم بچشم دوستان بینی

ز حیرت چشم جان بیکار ساز آئینه پیدا کن ... میان جان جانان را حجابی گر نشان بینی

زلیخائی طلب هر گه ز ابرو جان کنجل ... که حسن یوسفی در هر متاع کاروان بینی

نظر چون دوربین افگند رسد از لفظ بر معنی
بچشم جان نگر تا از نشانها بی نشان بینی

تو عنقائی بدام آب گل تا کی فرومانی
بکن پرواز همت از مکان تا لامکان بینی

طلسمی بسته اند از هستی تو بر سر گنجی
طلسم بسته را بکشا که گنج شایگان بینی

خیالت را ز وهم اثبات کردی رشک افتادی
یقین را تا کجا از کوری باطن گمان بینی

خیال این و آن بر هم زن هنگامه جمع است
شوی گر جمع این و آن خیالی در میان بینی

بود یک معنی الفاظ گوناگون درین دفتر
نسازی مدعا گم گر بجای جان روان بینی

برنگ آمیزی الفاظ گوناگون مشو مفتون
که گلزار معانی پایمال صد خزان بینی

ز هستی در عدم چون پا نهی کن هم آن جای
فنا را گر فنا سازی لقای جاودان بینی

فریب رنگ و بو خوردی ز گل بوی وفا ناید
بداغ راهی اگر سوزی بهار بی خزان بینی

نباشد هیچ شی از حسن خالی گر نظر داری
بسوی خویش می بین چند سوی مهوشان بینی

مشو مغرور گردد رام چون نفس لعین تو
بسی هشیار باشی گر عدو را مهربان بینی

بناز محبت آنکه نقد راحت خود را
بیک خرمهره محنت خریداران گران بینی

درین ره تا بلند آئی به پستی بایدت رفتن
اگر زیر زمین باشی فرا از آسمان بینی

محبت آتشی دارد که چون از وی رسد تابی
بجای مغز آتش اندرون استخوان بینی

بعشق ار زنده اندم که دانی رنج رحمت را
فزاید هر قدر غم جان و دل را شادمان بینی

وجود واجب رحمت نماید جبر هر نقصان
فزاید میمنت گر کاهشی در جسم و جان بینی

هنوز آگه نئی از درد و غم شادی هوس داری
بجان خار محبت نه بهار بی خزان بینی

مرا افسرده کرد افسردگیهای تو ای غافل
غزل خوانم با سید یکه هیجانی بجان بینی

گل رخسار بنما تا هجوم بلبلان بینی
بچشم من ببین خود را که سیر گلستان بینی

تو برق حسنی و از تو جهانی خنده مشتاق است　　بشوخی جلوه کن تا جان عالم را تپان بینی
بدبو از تو باشد ورنه دل از چشم بردارم　　چرا بینیم که پیش من بسوی دیگران بینی
کنی تا چند رنگین پنجه از رنگ حنا ظالم　　حنا تا کی روا از بی زبان خون عاشقان بینی
دل من از خیال عارض تو رنگها دارد　　درو نقش را ببین مهتاب صباغ کتان بینی
شماری یادگار از خاک سجده داشتگان جد　　بدوش گردبادی چون غباری ناتوان بینی
بچشم خونفشان چهره زرد تمنا بین　　اگر خواهی بهار ارتباط گلرخسان بینی
تمنا اندرین بزمی تو تنها در سخن سنجی　　ثنای شاه دین کن عقل کل را همزبان بینی
ز نقابیس شه عرش آستان گر نغمه پیرائی　　بمرغ فکر خود در روح القدس هم آستان بینی
بیا در مجلسم مدحت طراز فخر کونینم　　مرو در بزم عرفی کش ثنا خوان شهان بینی
چگویم رفعت شانش چو بینی قصر جاهش را　　سر عرش برین در پای سنگ آستان بینی
نظر داری ببین آرایشش رحمت محمل جاهش　　که جبریل امین بر ناقه او ساربان بینی
برای علم یزدان سینه او لوح محفوظ است　　فراز چرخ این لوح و قلم را ترجمان بینی
گر اندوزی فروغی از خیال روی تابانش　　هجوم مهر چون پروانه گرد شمع جان بینی
پرست از نور او عالم بیا و دیده پیدا کن　　که هر یک ذره را در جیب مهر خاوران بینی
بجنت خوشنما از کوی او تا بینش افزایی　　که خاک پای اقدس تو تیای حوریان بینی
بروا ز کعبه بر عرش معلی جباه او بنگر　　که داغ سجده او بر جبین عرشیان بینی
مسجد سجده داد جهان از نسخه وحدت　　که سنگ درگاه او قبله قدوسیان بینی
ببین بصورت او دیده حق بین گر داری　　بگو از همنشینش گر نطق حق اندر زبان بینی
بیا ای هیچ سنج کوه و دریا دیده بگشا　　کف جود شه ما غیرت صد بحر و کان بینی

ز لطفش چون بیان سازی مرض درمان تن یابی ‌‌ ز تیغش چون سخن رانی اجل در خون تپان بینی

تن بدخواه او را جان عدوی در کمین یابی ‌‌ چو تیر قهر او در رزمگاهی در کمان بینی

تمناگوی او خوش فسحتی دارد سمند را ‌‌ اگر بالی بجا کش در کنار عرشیان بینی

در نعت

ز بیرنگی بحیا بین تنگ روی کاهها بینی ‌‌ اگر نا آشنا را هم بچشم آشنا بینی

بهر سو جلوهٔ حسن تو بر چشم سیه نوری ‌‌ گل خورشید بر سر داری ار بر نقش پا بینی

فروزان آتش جان کلیم و شعلهٔ ارنی ‌‌ تو نور افشان ید بیضا و خصم افگن عصا بینی

مگر سودای بازار محبت را ندیدستی ‌‌ که نقد داغ جان را متاع ناروا بینی

ز معطی جمله خیر آید نگاهت نارسا باشد ‌‌ که غم را قهر دانی شادمانی را عطا بینی

مزاجت جمله ناسازست افلاطون لقبت چه ‌‌ شفا هرگز نیابی تا نه دردش را دوا بینی

تمام آهنگ عالم را صدای کوه می بینم ‌‌ دعا گویی دعا یابی جفا جویی جفا بینی

خورشهای لذیذ آمد سزاوار خوراشیدن ‌‌ نه بهر آنکه هردم معده وقت امتلا بینی

چه پیوستن بجانان مشکل آمد هم ز خود رستن ‌‌ بسی بینی نه هرگز یکدل بی مدعا بینی

اگر کاهی و افتی زود دست افزایند و بردارند ‌‌ پر کاهی اگر باشی تو جذب کهربا بینی

غزل خوانم دل شوریده من سینه جوشی ‌‌ که حسن و عشق را گلریز حرف مرحبا بینی

بیا ای جان جان تا جای خود در جان ما بینی ‌‌ غبار مقدمت در دیده ما توتیا بینی

بیا ای حسن تو نور نگاه جلوه مشتاقان ‌‌ که دیگر دیده بی نور یاران پر ضیا بینی

نیم درمانده بهر تیز رفتن سنگ ره چینم ‌‌ مکن از طعنه جانم خون چه بر پایم حنا بینی

بود چشمان من تاریک بی رویت و دیداری ‌‌ تو چند این مردمان را تشنهٔ آب بقا بینی

تمنا بی نوایی از نواهای غزل خوانی
نوای مدح کش تا جان و دل را بانوا بینی

بکن چشمی بنی عینک اگر خواهی خدا بینی
گر از نور خدا بینی چگویم تا چها بینی

نگاهی میکنی در نعت شانش از آن ترسم
که افتی در غلط و آنگه محمد را خدا بینی

بپرس از خضر سیرابی لعل جانفزای او
که هم آب بقا را تشنه جان مصطفی بینی
صلی الله علیه وسلم

بشر گویی نبی خوانی بصیرت دیده‌ها را
اگر بینی بمعنی عین مرآت خدا بینی

فقط آدم نژادش بین و کوته نظر داری
ز چشم من نگر تا جمله نور کبریا بینی

دعا میخواه از و گر لب گشاید در دعای تو
اجابت از دعایش شاد و بال مدعا بینی

تمنای فقیرم بر درت ای همت عالم
ببوسم یک نگاهی از پی خیر النسا بینی

نمیگویم ز این جان پیام من بهائی کن
که خیر است آنچه تو از بهر ما ای خیرخوا بینی

در نعت

ثنای دو جهان همه باشد ثنا خوان تو
عالم بسفره کریست میهمان تو

از فرط قرب دیگران نارسا فتاد
نشناختند شان خدا را ز شان تو

شرکت بسلطنت تو ندارد کسی که شد
از کاف کبریای احد کن فکان تو

آید چگونه مدت عهد تو در حساب
پیش و پس زمانه بود هم زمان تو

بالای لامکان تو همی رانی از زمین
ای یکه تاز کس نشود همعنان تو

چون شد تخلق تو با خلاق او تمام
مداح ذو الجلال بود مدح خوان تو

تا حجتی بود به نیابت مسیح را
آورده حرفی از لب معجز بیان تو

امکان تو رسیده فراسر حد وجوب
جان میدهد به برزخ کبری نشان تو

از ما رمیت یافته ام سر سر نشان
تیر قضا بود ز قدر در کمان تو

ذات تو هست مظهر بیچون خدا | سر لامکان شده است ازین ره مکان تو

شرح بیان خالق عالم بیان تو | دیگر کجا بود که شود هم زبان تو

زین سنگ ناطق آمده زان مرده زنده گشت | فرق است در زبان مسیح و بنان تو

در کار نیست سعی تو از بهر وصل دوست | بر بام قرب جذبه حق نردبان تو

از بسکه شد کمال تو ظل کمال او | شان خدا ظهور نماید ز شان تو

تو عین علم و علم جهان از تو مستفاد | باشد یقین هر آنچه بود در گمان تو

تو از برای حق و عالم برای تست | تو آن خاص ربی و غیر از تو آن تو

بادا ذلیل هر که نداند ترا عزیز | از عزت عزیز بود عز و شان تو

دارم یقین که رد نکند التماس من | دادم قسم حبیب خدا را بجان تو

تا روز رستخیز بر آرم چو سر ز خاک | حشرم کند بزمره فرمان بران تو

مهرش بما چگونه نباشد که بالیقین | تو مهربان مائی و حق مهربان تو

از نعمت کریم نباشیم بی نصیب | تو میزبان مائی و او میزبان تو

چست آمدی بعرصهٔ عشق احد فراز | سیم محبت است کمر بر میان تو

سیر تو ماورای ورای الورا بود | رنگ و بهار حسن قدم گلستان تو

بیرون جهاند بختی شوق تو از دو کون | جذب محبت از لب ساربان تو

ای عین جود هر دو جهان را بود محیط | بحر نوال و مکرمت بیکران تو

پیچید بخویش طره حوریان که گفت | سنبل غلام گیسوی عنبر فشان تو

از بس متاع بحر بتاراج داده | نرخ صدف گرفته گهر در زمان تو

زین طرح جان خصم بتیغ خون نموده | شد تیغ آبدار ثنا از زبان تو

در مدح مرشد خود گوید

ای راز فقر مصطفوی در نهان تو
گنجینه دار سرّ الهی جنان تو

ای حامل امانت رب احد ملک
در راه عشق حق نشود همعنان تو

ای مخزن حدیث نبیؐ و کلام حقّ
تو پاسبان دینی و حق پاسبان تو

ای در حضور سید کونین روز و شب
شان صحابه جلوه نماید ز شان تو

ای در جوار نور خدا ساختی مقام
جانم فدای خاک ره آستان تو

قطب سپهر بارگه مصطفا توئی
خورشید عز و مهر شرف فرقدان تو

بر چرخ فیض عام توئی ماه نیم ماه
مهر مدینه آمده پرتو فشان تو

جا بیت میان منبر و قبر رسل
تو داخل جنانی و جنت مکان تو

باشد که رشک جاه تو پیچد بجبرئیل
شد بارگاه شاه دو عالم مکان تو

هر گونه نعمت ست مهیا بخوان تو
تو میهمان حبیب خدا میزبان تو

ورد تو شد کلام خدا و رسول او
جانها فدای ان لب ایمان فشان تو

حاشا که مدح سنجیم از شاعری بود
محتاج با مبالغه نی مدح خوان تو

توصیف تو خیال که تو نی تاب عقل نیست
مضمون تراشیان چکند کس بشان تو

تو آفتاب جودی و من ذره توام
باشد سر عروج کمال آسمان تو

من کیستم که زله ربایم ز خوان تو
شیران خورند فضلهٔ صید سگان تو

من کیستم که با تو دم خادمی زنم
بهتر ز من هزار بود کفشبان تو

من کیستم که دیده کنم باز ان جمال
جان من و تصور با عز و شان تو

من کیستم که قرب تو باشد نصیب من
در دیده ای منم و در آستان تو

من کیستم که حرف ثنای تو گسترم / فیض تو باشد اینکه شدم مدح خوان تو
شاهم چو در حساب گدایان تو روم / شیرم اگر شمرده شوم از سگان تو
لطفی بحال زار من ای ابر مکرمت / آخر منم نه تشنه لب و تفته جان تو
عبد الغنی تو باشی و من بر درت فقیر / محروم چون روم ز سر آستان تو
ای آفتاب دین نظر مهر کن که من / یک ذره ام ز گرد ره کاروان تو
رحمی بحال خشک لبی ای سحاب جود / بیگانه سبزه ام نگر از بوستان تو
ای ابر فیض بار تمنای تشنه جان / خار است بیگمان نگر از گلستان تو

ایضا در مدح مرشد خود گفته

ایکه برتر از خیال هیچو من شان شما / حبذا طالع که هستم در غلامان شما
گو نخوانده ام یک الف اما همی نازم که من / در شمار آییم ز اطفال دبستان شما
پرتوی دارم هوس ای آنکه مهر خاوری / کرمک شب تاب پیش آفتابان شما
گر نبودم لایق دربانی آن بارگاه / کاش می بودم من از خدام دربان شما
کو نباشد خاک نعلین شما کحلش کنم / گر بدست آید مرا آن گرد ایوان شما
بخت بیضا یابد ای خورشید اوج معرفت / گر شود این ذره ناچیز جهان شما
باشد از باد فنا اندر پناه ایزدی / شمع ایمانم چو آید زیر دامان شما
تو ده خاک است گنج شایگان در چشم من / گر بیابم یک پشیز از گنج احسان شما
کی شود محروم این مهجور فقیر ناتوان / از عجم گسترده آمد تا عرب خوان شما
ای ز آغاز شما پایان و دیگر سالکان / پس چسان باشد کسی علم پایان شما
نایب محبوب یزدان وارث علم لدن / روشن از مهر نبوت کوشک جان شما

در تماشای بهارستان حسن کبریا / صحن ایوان نبوت هست بستان شما

اهل ایمان آنچه میدانند بی‌بینش بینش / اینکه ایمان حقیقی هست ایمان شما

حکمت یونان کجا و حکمت ایمان کجا / به ز افلاطون بود طفل دبستان شما

ای نگهبان طریق خاتم پیغمبران / حافظ مطلق بود دایم نگهبان شما

نیست این لاف و گزاف خادمی شاعری / زر دلم از جمله افزون هست ارمان شما

باد با گوشی بگفتار تمنای حزین / زانکه هست این بی‌نوا مخلص ثناخوان شما

در نعت و در مدح مرشد

دل من نسخهٔ عشق و جنون حرفی ز عنوانش / فنا مضمون او دل زلف سودا خط پریشانش

سراپا چاک بودن باب فصل از خود جدا گشتن / معلم حسن آفت خیز دین طفل سبق خوانش

نگه پا تا دل از دردش همی خندد گل معنی / که آه سرد و اشک گرم باشد باد و بارانش

فنا آموز تعلیم وفایم در ره الفت / غبار هم سر افشاندن نبردار و زدامانش

کرداد گریه‌های شام دل تنگی دهد یارب / همی خندد به روی زخم دل صبح نمکدانش

چه پرسی از دل ارنی سرائی من که شد عمری / که برق لن ترانی سوخت یکسر خرمن جانش

چهل روز ابر غم بارید چون بر پایهٔ آدم / کسی کو غم نمیدارد چرا خوانند انسانش

دل من حکمت آموز فنا و عشق برهانش / سن ابجد خوان او جلوه‌گه جانان دبستانش

بسوزم خرمن معنی بشویم دفتر حکمت / بدوزم لب ز حرف منطق اگر باشم زبان‌دانش

بجستم سینه‌ها رفتم بهر هنگامه و محفل / ندیدم یکدل صافی که سازم محرم جانش

بجوش اضطراب دل ز شوق پایمال او / ز طبعم مطلعی جست همچنین بدیع آنش

جنون سامان هیچ اندازد شوخیهای جولانش / پری در شیشه دارد گردباد گرد میدانش

دم آبی بحلق بسملان او که انداز د   که آب خنجر پیدا دشد صرف شهیدانش
طلب بگزین که مطلوبت از هیچ بر بین آید   بمصر آرد تقاضا جان یعقوبی ز کنعانش
دلم در جستجوی بی نشانی شد دران وادی   که صد ره گم نماید راه را غول بیابانش
ز دست انداز عشق بی محابا کشتم چون سری   سر فرهاد در میدان غم یک سی چوگانش
دلم معشوق درد و داغ سوزان همی تابانش   کهن زخمش نمکدان خون بیزان سرخی بابانش
چمیدن بیقراری رقص بسمل شوخی نازش   ادا سر گشتگی آشفتگی زلف پریشانش
نداند آیت ترتیب چون ابروی قاتل را   چو مطلع چشم را گوید ورد خوانند قرآنش
دل غم پرورم بر سفره زخمی لاد مهمان   که شور صد قیامت در نمک دارد نمکدانش
سپارد جان وتاب یک تقاضا می نگه نارد   سبکروح دل عاشق چرا گوئی گرانجانش
بیا زار گهر سنجان همی نازم بان گوهر   خزف را خنده درگیرد بروی آرم چو ارزانش
بخواب راحتی طفل دلم در شام غفلت شد   بود صد شوخی برق فنا گهواره جنبانش
حکیم عشق کو تا بر دلم درس جنون گوید   کجا افلاطون فرستد تحفه عشقی ز یونانش
ز شوق قیش آتشی دارم بخواهم خرامانش   نخیزد شعله از جان گر نشیند باد دامانش
بنازم جذب الفت را که چون آهی نشد پیدا   بمصر آورد یوسف را ز راه چاه کنعانش
شنم آواره آن دشت وحشت زای تنهائی   که برق اضطراب دل مرو حشی غزالانش
تماشاگاه سیاحان عالم چه سیر سی   که باشد دو جهان در دیده خلوت نشینانش
دل بستن گره از تنگی افسرده جا نیها   نگه بخشد گشادی تیر عشق از زخم پیکانش
کنم زینت تکلم تا هیچ سپید عالم   بجز انجم مطلع شبکه سه و خورشید درخشانش
جمالی او چه پیدا روی انور مهر تابانش   سر عالی بود [illegible] کف پا و درخشانش

حریم رفعت شان معلی کعبه دارد | که عقل کل بود گمگشته راه بیابانش
شود گر خاکپای کفش‌بردارش فلک زیبا | که جاه او بود عرش برین کرسی ایوانش
نه تنها قطره دریا ذره خورشیدست از فیضش | سلیمانی نماید مور هم بر خوان احسانش
بخوانم مطلع صبحت مطاع خود مطیع او | که می یابم دل شوریده چند آشنا خوانش
چرا باشد کز شتابم بجان جان جانانش | که در آغوش پرورده است جان جان جانانش
بود جولانگه برق تجلی چون دل صافش | فروغ شعله طورست تاب داغ پنهانش
بود تا سینهٔ او مشرق انوار سبحانی | هلال خور نماید گه ز دور گریبانش
برغم اهل عالم بر حریم فیض حسام او | شب روزست منع بازگشتن کار دربانش
عبا و جبهٔ آن شاه چه سبز رنگش گیرد | بصرف آستین افشاندن آید بسکه دامانش
ملک صورت ملک سیرت ملک رفعت ملک عفت | مراد از هر دم چشمش است بخوانم چو انسانش
بود چون سینهٔ او مخزن علم حقیقت را | سزد او میتوان گفتن حباب بحر عرفانش
با سخان جود حق شکر ریز شهود آمد | بباغستان عرفان نغمه سنج طوطی جانش
فروزد آتش عشق حقیقی باطنش زین سان | که باشد سینه اش تنور و جوش شوق طوفانش
بیاد حق بود از بسکه در شغل فراموشی | نگارستان عالم یکطرف از لوح نسیانش
هنوز از همت عالی بمقصد تو نیازی ما | علوم هر دو عالم ابجد طفل دبستانش
از و سر بر فرازد شعله بانگ انا الشمسی | خور و ذره را گر فروغ مهر تابانش
بموج انگیزی فیضش فرو شم تشنه کامیها | که دارد قلزم سیها قطره از بحر عمانش
نیاید بر زبانش جز حدیث و آیت برحق | کلام او همی زیبد چه گویم دین و ایمانش
چسان اندازم اکنون خاک خود را زیر نعل او | که تر دامن غبارم گشته ننگ صحن ایوانش

سرم گر رشتهٔ نعلین او میداشت می سودم
بپای حضرت عبد الغنی پاکدامانش

خدارا همتی یا شاه نقش کافری دارم
که زنگ کافری داند اگر خواهم مسلمانش

خدارا رحمتی بر ماندگان ای قبلهٔ عالم
تمنا بر درت نامد بدل خوگشته ارمانش

در نعت

زهی شیرین نمکدانها که لعل شکربارش
بخوان عشوه ناز خم دل بریان نمکخوارش

جهان برهم زن مژگانی من فدایت این چه آشوبت
بچشمت فتنه میخوابد بکن از غمزه بیدارش

نمیدانم مسیحایی چه خواهد کرد با جانم
لب جانان نمی سازد علاج چشم بیمارش

ندیدم ساقی دریادلی چون چشم مست او
جهانی نشئه دارد ز فیض جام سرشارش

درین وحشت چه سازم با رفوی چاک پیراهن
دریدن هیچ عادت مثل سحرلی هم ز سرتارش

دلی دارم که با چندین جفا پیشش که میدانم
نمیگردد ز تخمینش آشنا لبهای زنهارش

نه دخل بوسه می یابم نه خرج خنده می بینم
به تنگی میزیم از عشق لبهای شکربارش

بهاری کرده گل امروز از حسن پریرویان
دل دیوانه دارم خدایا باد نگهدارش

ندارد باد وصلش یک شیوه از نیرنگ سازیها
یکی گو بد وفادارش دگر خواند جفاکارش

نگاهش کار و بار عندلیبان میشود آبی
ز بس گل آب میگردد ز غیرتهای رخسارش

صنم را گفتم ای کافر مگر تو دشمن دینی
چرا پیچید و چاکم کرد خون الماس گفتارش

چه سر کشتی نشان شوخ نگذارند بلی دینش
ز شیخ ار سبحه میگیرند می بندند زنارش

تراوشهای کلکم باز رنگ تازه میریزد
بدل تخمم خیال مطلع ابروی خمدارش

بود از ناوک مژگان تیرافگن چه زنهارش
نیفتد تا بشستی دل در کمند زلف طرارش

دل دیوانهٔ من برروی و آزرده میداری
تمنا گر رسید تو مکن بگذار دلبیارش

ببین تسلیم الفت را که گیرد جانب دشمن
بصحرا اینکه من آواره‌ام در یاد چشم او
دلم همشان جانان بحالم خنده‌ها دارد
غزالی هم گسستی پرده از خوابش ز شوخی ها
بیا ای اضطراب عشق صیقل آرزو دارم
که میدانست فرهاد اینکه جوی شیر می آید
کدام
خرامان گر رسد با آن ادای فتنهٔ عالم
بود هم ناتوانی در جهان حسن نیروی
عروج نشئهٔ حسن است سرو ناز آن ساقی
بزاهد سخت میلرزم که عشق دلبر کافر
نگاهش باده دارد که یکعالم خراب او
بهنگام تماشایش چکید نهای مژگانم
ز جوش دل چه میپرسی باین طوفان که می بینی
مگر سامان صحبت از صدا هرگز نمی استد
رسیدم آندم که بزم گلستانهای چراغ افتد
همی ترسم مبادا ناز آن ظالم فزون گردد
تپیدنهای دل آئینه دار شوخی نازش
سراپا تشنه‌ام در دم مبادا گر زند قاتل
فرستادی ببوسش کاردان تا لبها لیکن

دلم آرزده میگیرد چه میخواهم دل آزارش
فرو شد شوخی مژگان آهو لنگ سرخارش
رخ زردم اگر داند گوئی زعفران زارش
ز کار افتاده‌ام تا دیده‌ام آن چشم پرکارش
دلم آئینه دارد که تسکین است زنگارش
بنا ای هستیش را سیل گرد موج رفتارش
بمحشر حشرها برپا کند آشوب رفتارش
دمی از غمزه گیرا ناست چشم بیمارش
شکست توبه‌ها نازم چه پیدا نهای سرشارش
نماید خال روی است سویدای دل زارش
دل عاشق کباب پستهٔ خندان نمکبارش
عرق ریزد نگه از گرمی خورشید رخسارش
تراوشهای مژگانم نمی از بحر زخارش
بسوزان ناله فرها دمی قصد کهسارش
ز بس گل شیوه پنهان بجو از شرم رخسارش
ز جوش اضطراب دل نمیخواهم خبردارش
بخون آغشتن جانم بهار بن نقش گلزارش
بدزد و در پیش من آب دم شمشیر خونخوارش
چه سودای جوش دل جنس اثر چون نیست در بازارش

صنم گر پرده بردارد چه حظ چشم تماشا را | دل بی تاب من یکدم نیارد تاب دیدارش
تمنا را چه شد اگر نیم لیک ایقدر دانم | که شب سیر بخت باران شرر را ز چشم خونبارش
نداری جنس طاعت گوهر اشک ندامت چه | که در بازار محشر لطف حق آید خریدارش
بکنعان دل محو تجلی میرسم گاهی | متاع کاروان مصر می آرم ز بازارش
خوشا صبحی که تابد نیر نعت حبیب الله | فروزد مطلعی را در دم اشراق انوارش
نمی ارزد زلیخا تا بجان آید خریدارش | که قصر حسن او صد همچو یوسف نقش دیوارش
عباد تهای غوث یکی بخشد بی دلای او (بجوهر جان) | که دین ویرانه و عشق محمد هست معمارش
مدار چرخ گردان است حکمش از قضا دایم | چو گردد بی رضای او برانداز دز پرگارش
مطاع دو جهان دین مجسم لو سبحانی | مباز د قبله نقش پای او هنگام رفتارش
سمند او براق و عالم کره بیان لشکر | ظفر از پیش تازان نیر اعظم علمدارش
بدور عدل او گر چرخ گردد بر خط جوری | نریزد نقطه جو الها ز هیبت زیر پرگارش
متاع حسن او کاینه حسن ازل باشد | بکف نقد غلامی همچو یوسف صد خریدارش
زخواب مرگ خواب بخت اعدایش گران تر شد | بشور صور محشر نیز نتوان کرد بیدارش
اگر طنبور بشناسد مقام احتسابش را | فساز د با نوازش بر نخیزد نغمه از تارش
شه دنیا و دین مقصود و حاصل ز خلقت عالم | ندارد یک خدائی صد خداوندی سزاوارش
جمال او که عکس حسن بیکیف است در عالم | چه امکان بی نقاب مصلحت بینند انظارش
بهستانیکه سرو قامت او سایه اندازد | ز طوبی باج گیرد برگ شادابی ز اشجارش
ز جاه شرع او هر کس که بگذارد قدم بیرون | اگر منصور حلاج است بردارند بر دارش
بهیجان پاشی الطاف او نازم که در معرض | بهار خوابی کسی با زهد اهل پرستارش

صلی الله علیه

بهای یک سخن صد جان شیرین گر دهم مفت است
مسیحائی ترا و از دهن هنگام گفتارش

برفعت چرخ گویم آستانش را معاذ الله
حزین سازم گدایش را فرستم تحفه عارش

نمی بینم پناهی چون بحشر دارو گیر افتد
شفیع المذنبین ما مگر آییم زنهارش

چه خواهم گفت یارب گر بپرسی از بد و نیکم
ببخش امروز و فردا هم برای آل اطهارش

در نعت

دمی کز دم گرم فغان شود آتش
چو برق آه درخشد تپان شود آتش

ز گرم تازی شهسوارگان پشت عنون
شرار ده وره و برگ روان شود آتش

زبسکه شعله فروزد فروغ حسن کسی
نظر بچشم تماشائیان شود آتش

ز عشق شعله فروشی اگر باین گرمی است
بسوز دل همگی جسم و جان شود آتش

فسانه من بیتاب گرمی بزم است
ز حال سوز دلم داستان شود آتش

دخان ز شمع برآمد تو بزم روشن کن
که آتش رخ تو هم دخان شود آتش

حدیث منع ز عشق نگار سوخت دلم
بجان من سخن دوستان شود آتش

زبسکه سینه ام گرم شوق خون من است
ز تیز کردن تیغش فسان شود آتش

بسی بقتل من بی گناه سوخت دلش
سزد که ناله ز داغ کمان شود آتش

فسانه دل سوزان نگویمت که مباد
بچشم مست تو خواب گران شود آتش

دمی که شعله شوق آمد و سر بکشد
ز سوز ناله من آسمان شود آتش

شدیم گرم فغان بر درش ندانستیم
که خوی آن بت نامهربان شود آتش

بیا و از دم گرمم ببایب سوز دلم
که چون رسد به لبم هم دهان شود آتش

بناتوانی شان گرم لطف اگر باشی
توان بجان و دل عاشقان شود آتش

هوای شوق دل گرم جوش می باید — که آب رنگ رخ گلرخان شود آتش
ز بسکه آتش حسن تو شعله زد قست ست — که شوق جان و دل ناتوان شود آتش
بسوز دل چو شوم گرم تا زوادی شوق — سمند برق و بدستم عنان شود آتش
ز بسکه آمده ام گرم تا منزل دوست — بدشت من حدی ساربان شود آتش
درون هر رگ و هر ریشه ام شرار غم است — بسی نماند که در جسم جان شود آتش
ز فرط گرمی جان التجا بآب برد — اگر بخوان دلم میهمان شود آتش
دل برشته من میهمانش آید و بس — ز گرم جوشی اگر میزبان شود آتش
مخوان ز نظم تمنای آتشین گفتار — که حرف سوز غمش بر زبان شود آتش
طلسم تازه به بندند دلبران از بان — که آب گوهر دندان شان شود آتش
دلم پرست ز غم خوی آتشین منما — که حرف شکوه تو بر زبان شود آتش
ورا ز قصه سوز اندکی توانم گفت — چه در غم تو بمن همزبان شود آتش
بگوی مدحت شاه زمن بگوی چند — که این آن شود آتش فلان شود آتش
شهی که از اثر خشم او عدو بیس را — کمر بگاه وغا بر میان شود آتش
متاع هستی اعدا چو قهر او سوزد — غضب بجان و دل دشمنان شود آتش
چو افگنند در آتش برنگ نار خلیل — برای مخلص او گلستان شود آتش
بهر جهت ز نا خدای حکمتش — برای کشتی خس بادبان شود آتش
ببرگ کاه چو حفظش نظر کند پی او — چه باد تند که دارالامان شود آتش
کنم دو حرف دعا را بیک ادا تحریر — که بر یکی ز پی دشمنان شود آتش
برای مخلص او گلستان شود آتش — برای دشمن او گلستان شود آتش

در نعت

ز نظم چو حرف لب او زبان شود شیرین ‌ ‌ ز مدحت سخن او بیان شود شیرین

بیاد خنده او در کشم چو جام الم ‌ ‌ ز فرق تا بقدم جسم و جان شود شیرین

دم شنیدن اگر خنده کند چه عجب ‌ ‌ که قصه دهن قصه خوان شود شیرین

شمایلش بگرفتست در دل ریشم ‌ ‌ دهان زخم نهان همچو جان شود شیرین

بالابش اگر لطف طبع بنماید ‌ ‌ بکام غیرت خصم الامان شود شیرین

دهم چو لعل لبش را ببرگ گل تشبیه ‌ ‌ نه گل که گلبن و هم گلستان شود شیرین

چو محو عشق لبش را دل و جگر دو زد ‌ ‌ خدنگ دشمن نامهربان شود شیرین

چو امتی ز لبش بشنود روز جزا ‌ ‌ تمام تلخی محنت کشان شود شیرین

کلام او بلبم چون شود حلاوت بخش ‌ ‌ چو نیشکر بتنم استخوان شود شیرین

بشوق آن لب جان بخش بیخودی بدلم ‌ ‌ چو خواب صلت نوشین لبان شود شیرین

بیاد آن لب شیرین کشم چو باده غم ‌ ‌ چو نقل در دهن من زبان شود شیرین

چو لفظ تلخ بگیرد ز لعل او کامی ‌ ‌ فقط نه لفظ که معنی آن شود شیرین

چو در خیال محب یغش گذر کند حنظل ‌ ‌ ز خوردنش دهن طوطیان شود شیرین

چو لفظ گو گذرد بر لبان شیرینش ‌ ‌ ز گفتنش دهن قمریان شود شیرین

رقم طراز شود گر بمدحت خلقش ‌ ‌ قلم بدست قلم زن چنان شود شیرین

اگر بمجمره بار دگر گذارد پای ‌ ‌ تمام مجمره و خانه دان شود شیرین

بطیب خلقش اگر عطر را دهم تشبیه ‌ ‌ نه عطر بل همگی عطردان شود شیرین

چو نام تیر رسد بر لب شکر بارش ‌ ‌ کمان شست و زه و هم نشان شود شیرین

چو حرف فی لب او رسد عاید و بیش را   دهان زخم ز فیض سنان شود شیرین

لبش ز بهر شفاعت چو وا شود بینی   که شور حشر چو شهد جنان شود شیرین

شکر فروش برآید چو نطق او بجهان   متاع تلخی بی مایگان شود شیرین

ز بسکه مدح سرای شمایل او ییم   ز شهد نظم همه ملک جهان شود شیرین

ز نام او که چو قند مکرر است بکام   لبم ز فرط حلاوت چنان شود شیرین

گر از کلام زبانم اگرچه تلخ بود   تمام گوش سر سامعان شود شیرین

نخست از پی او بود تا بگوش جهان   صدای زمزمه کن فکان شود شیرین

چو شد مکان همه شیرین بلامکان برسد   گر از شمایل او لامکان شود شیرین

ز غمزدای خلقش قضا نه چون گوید   بچشم غمزده خواب گران شود شیرین

اگر لعاب دهانش بکام چاه افتد   نه آب دلو و همش ریسمان شود شیرین

بمهر او چو بنوشند زهر عسرت و فقر   بکام جان و دل خسروان شود شیرین

بفیض طبع جوادش چو استعاره کنم   فرات و کشتی و ساحل از آن شود شیرین

دلم بسوز داگر عشق آن لب نوشین   ز سینه تا بدهان از دخان شود شیرین

چو روی او بخیالم رسد دم آخر   هلاهل سکراتم بجان شود شیرین

ز سم چو برد ز آن شاه تلخی همه هم   بجان غمزده در یک زمان شود شیرین

تو لطف کن همه گشتند دوستان و دشمن   که زهر دشمنی دوستان شود شیرین

رسیده از دل من آن سخن که هر ساعت   لب عاشی تمنا از آن شود شیرین

ز صبر و حنظل و مر تا مذاق تلخ شود   ز شهد و قند و شکر تا دهان شود شیرین

ز جاه او جگر کافران کشد تلخی   ز نام او دهن مومنان شود شیرین

در مدح مدینه منوره

هر سوخته نخلی که بمحفوظه در آید / سرسبز نهالی شده با برگ و بر آید

از برگ و بر سوخته نخلم عجبی نیست / گر شعله آتش رود آنجا شجر آید

بید کهن خشک در آنجا چو نشاند / تر گردد و برگ آید و شیرین ثمر آید

خورداد و بهمن شهر سموم آید و آنجا / از جنت فردوس نسیم سحر آید

از جنبش دامان نسیم سحر آنجا / گل گردد اگر شمع بگلی در نظر آید

در دست دبیران ثناخوان مدینه / از خشک نی خامه برون نیشکر آید

از بسکه ز هر میوه تر او نادر رطوبات / پر شیره شود کاسه چو زیر شجر آید

مانند تن خسته شود باز سالم / در معرکه تا زخم دگر بر سپر آید

گر جوشش سیرابی و هم نامیه اینست / موزون شجر از دانه زنجیر بر آید

شاخ شجر خشک بر آرد گل و غنچه / گر خسته خرما رود آنجا ثمر آید

در بهمن و دی ابر بهاری شده بارد / در وادی او باد خزانی اگر آید

طوطی شود و نغمه لغتش بسر آید / از سعی هوائی بهوا ایش چو پر آید

با یک فصل بهاری چو رود زان چمن خلد / هم فصل بهار دگرش بر اثر آید

پر مغز شود هر چه بود پوست تمامی / چون نی رود آنجا همگی نیشکر آید

چون وادی صحراش همه رشک جنان است / مدح چمن او ز زبانم چه بر آید

گر آهوی آنجا همه مشک است چه دور است / جائیکه ز ناف سگ او مشک بر آید

باشد اثر جود شه او که در آنجا / لعل و در و یاقوت شود گر حجر آید

بر رخ چو رسد غازه شود گرد مدینه / بخشد اثر سرمه چو در دیده در آید

نورانیت او چه دهم شرح که هر شب — گوئی پس هر شام صباح دگر آید
در نور رخش کرمک شب تاب نماید — خورشید شود روز چو شب جلوه گر آید
جنت همه زیبست و همه راحت و نعمت — گر ساکنش این بقعه درآید نه برآید
عمریست که فردوس به آرایش خویش است — باشد که به تمثیل صحاریش درآید
غم را چه فسون است مگر نام مدینه — در بزم مدیحش نتواند که درآید
هر گوهر انجم لقب شاند بر او — اشعار تمنا چو شب زهره برآید

در نعت

در دار فنا تن ندهم ناز و نعم را — شادی نه پسندم دل پرورده غم را
آسایش دنیا همه خوابست و خیالی — زین خواب پریشان نکنم خاطر هم را
بگرفته‌ام و عهد وفا بسته‌ام از جان — شادی نستاند ز کفم دامن غم را
افتادگی آموز که راهی بنماید — استاد بگیر از پی او نقش قدم را
فردا نبود تا بدلت داغ ز حرمان — امروز برو جای مده نقش درم را
جمعیت بیداری این هستی برباد — ترسم که پریشان بکند خواب عدم را
ای رهرو درین کوشش که باران حوادث — گل کرده درین راه نگهدار قدم را
وقتست که ریزند بهر کام هلاهل — ساغر ز کف انداز بگو ساقی جم را
گر طبع بهارین که کلاغان جهالت — ویرانه پسندند گلستان ارم را
تلخی نکشم گر نه پسندند زبیم — انا نکند از کرم شناسند کرم را
گشتیم بجهان یک هنر آگاه ندیدم — میخواست دلم تا شکنم لوح و قلم را
بگرفته خرد دست که زین کار چه حاصل — کن مدح شهنشاه عرب را و عجم را

ای سید کونین سخاکیش عطاکوش | کز دست گهربخش خجل ساخته یم را
احسان تو نگذاشته یک جو صله خالی | انعام تو از چشم برافگنده درم را
دریا نتوان گفت کفت را بسخاوت | با قطره چه تشبیه بود قلزم و یم را
فضل تو بیک لقمه کند سیر جهانی | عدل تو بیک کاسه دهد گرگ و غنم را
پیدا شده افلاک دگر بر سر عالم | تا رفعت جاه تو نصب کرده خیم را
هم قصر تو فردوس برین یاد دهاند | هم شهر تو از یاد برد باغ ارم را
سیدان چو دست برو تنگ ز همت | نگذاشته خصم تو اما نگاه عدم را
در مدرسه کار قلم از تیغ بگیری | در معرکه شمشیر کنی نال قلم را
زان پرده که با ساز دل ما ساخته عرفی | بنواختم از بهر تو این تازه نغم را
از جود عمیم تو امید صله دارم | ای در حرکت داشته لبهای نعم را
دانیم تمنا که تو بسیار نویسی | دیدیم لبی دست سیدان رقم را
لیکن نتوان رفت چنین راه که صعب است | از بهر دعا زود بگیر از قلم را
تا هست زمین ساکن و گردون بسر چرخ | تا هست بکف لعل و گهر معدن و یم را
پر از در اعطای تو باد اکف عالم | بینند نه جوان بختی دین تو هرم را

در نعت

تا شد ز تاب حسن رخ دلبر آفتاب | تا بد ببزم شوق چو در حشر آفتاب
از بسکه آمدند همه اختران داغ | شد سینهٔ برشتهٔ من یکسر آفتاب
خط رخش ستا چه بگوید کسی مثل | کی از غبار تیره شود داغبر آفتاب
کن جلوه ریز گوهر آویزه بر عذار | بنواز ذره را که نشیند بر آفتاب

چشمی کشا بعارض تابان تو خطان — در عالم جمال ببین اخضر آفتاب
تا برخش بوده بتان خیال دل — اینک شده ست بت شکن آذر آفتاب
عکس اند این جهان همه از صنع کردگار — آئینه ایست عالم و صورتگر آفتاب
وقتست کاین قصیده من خاوری کند — شد مطلعم ز مدحت پیغمبر آفتاب
ای خطبهٔ جلال ترا منبر آفتاب — وی مطلع جمال ترا مسطر آفتاب
در عالمی که جلوه کند نور معجزت — چون مردمک بچشم سها شپر آفتاب
در بزم نور پاشی حسن و جلال تو — مجمر فلک سپند نجوم اخگر آفتاب
گردد ز پرتو رخ حیرت فزای تو — خورشید زار آئینه هر جوهر آفتاب
از ذره های کوی تو نتوان شناختن — گر افکند بخاک رهت بستر آفتاب
از حرف وصف ذره کویت شود قلم — خط شعاع و آمه شود الوز آفتاب
چون نور ذره تو زند موج اشتعال — در بحر مغربی فکند لنگر آفتاب (دوات)
در مصر اوج شان تو ای رحمت عزیز — دریای نیل چرخ بود گوهر آفتاب
گر معجز تو ساقی بزم چمن شود — شبنم شود شراب گل و ساغر آفتاب
در بزم جلوه تو کز و چشم شعله دور — انجم سپند سوخته و مجمر آفتاب
چرخ جلالت که از عرش برترست — شپیر ماه او بود و شبپر آفتاب
چون حمرت عذار تو گردد شفق طراز — هنگام نیم روز شود اصفر آفتاب
از خاک راه پاک تو گر سرمه سا شود — چشم هرانه تیره کند دیگر آفتاب
نور جمال تو چه شب ماه جلوه کرد — بنشانده تا بعارض تو مه در آفتاب
خط بر رخ تو هر که به بیند گمان برد — دارد بکاسه زر خط و عنبر آفتاب

جامی دهد چو ساقی عدلت ببزم چرخ / از خون شبنمی نکشد ساغر آفتاب

نور عالم فروغ لوای مهر دین فروز / هر شب که نهفته بزیر پر آفتاب

در دفتر بیاض ضیا و جمال تست / دست دبیر و هر ورق دفتر آفتاب

چون نور ذره نور ترا از پرده بر کشد / بدر رو کشد ز ابر سیه چادر آفتاب

هنگام خواب بر رخ پر نور چون کشی / خط شعاع تار شود چادر آفتاب

خال رخ زمین نشد از امتیاز چرخ / از سایه تو چتر زند بر سر آفتاب

گر ذره تو گام بسیر فلک نهد / بستر بیفگند هم راحت بر آفتاب

در فیضگاه راحی بستیر تو ذره / صد ره برات نور نوید بر آفتاب

گر ذره ترا نپرستد ز روی مهر / گردد بملت ادبی کافر آفتاب

در سایه تو نور ز بد پذیرفته کاینات / گوییم که هست سایه پیمبر آفتاب

جائیکه نور فکر تو گردد سبک شتاب / هر ذره غبار کشد در بر آفتاب

دامان تر نموده ترا از فرق تا قدم / گوییم مدیح روی و نشینم در آفتاب

با روی روشنت نشود همسر آفتاب / نور خدا دگر بود و دیگر آفتاب

ای آفتاب مهر تماشای ذره را / یکذره نوازی و بکن یکسر آفتاب

تنها نه بین که از دهن ذره های دهر / وصفت کند طلوع چو از خاور آفتاب

اسپارهم انکه لمعه لطف عمیم تو / سازد سهای قدر هر الانور آفتاب

تا هست نور دیده شب ماه پر ضیا / تا هست شمع در لگن اخضر آفتاب

باشد چو ماه نیر دین تو نور پاش / بادا چو مهر جاه ترا انور آفتاب

در نعت

گل کند از رخ گلگون تو چون رنگ شفق
طره هم سازد ز جلوه مشکین عشق

شب که چشم گل نظاره او چید بخواب
خواب من بخته و طالع من رنگ ارق

چشم معذور بود در نگه بی صبری
سکند لذت دیدار تو تعلیم عشق

گر نه هستیم هلاک رخ صاف تو چرا
آب حیرت بترا و بد ز آئینه عشق

بر در حسن که در بست کشادی دارد
دست عشق است که یک لحظه نیاسود ز دق

مرغ دل بسمل صد گونه گرفتاری شد
زلف پرچین کسی بخته چون رنگ طرق

عشق چون رفت بمهمان کده حسن کسی
رو لیش آورد پیش پر ز گل و قند طبق

مژه گانش چو کشاید در دکان خلشش
ابرویش عرض دهد چو سپری از کان صفق

رفته خلوت و هم شیفته جلوت ها
شاهد حسن بود طرفه سوار ابلق

عاشق
خون دل کرده بدین جام فراق ساقی
چشم نم دیده ندارد اثری از باذق

ای تمنا نفسی ترک سخن گوی که من
پیش تو عرض دهم نعت رسول بر حق

یعنی آن مطلع انوار قدم کز نورش
تافت یک لمعه بگرفته از و مهر طلق

گیرد از معجز او باصره چون نور کمال
گل نظاره بچیند ز گلستان عبق

در بیاض دل خود داشت علوم دارین
پیش ننهاده کتابی و نگردانده ورق

لامکان بام شود عرش برین کرسی آن
بر نهد رفعت شانش چو بنا می جو سبق

عشق اصحاب باو بود لشکر احسان
لطف او داشت بجام همه کس رنگ عشق

گر برند ز دیبای تقدس پی او
عیسی از سوزن مژگانش بدوزد فتق

شرق انوار چو از شرق وجودش تابد
گیرد از پرتو او رنگ شفق روی شرق

یک حدیث رخ محبوب خدا بیش نبود
از بیاض گل تر هر چه گرفتیم سبق

از وجودش شرف تازه گرفته ست کمال | جاهش افزوده بایوان نبوت رونق

عدلش از باد بگیرد عوض خون سلیق | سلق راعی شود از هیبت قهرش بسلق

جلوه برق و سپه ابر همی کرد بزرم | پیش تیغش سپر اندازی ارباب ورق

ای خداوند جلیل از پی محبوب جمیل | سهل فرما بمن غمزده هر کار اشق

عفو تو نامتناهی ست بغفار رحمی | هستم اکنون همه تن گرچه سزاوار حرق

در نعت

سپیده دم چو کند جلوه مهر پیکر ما | کنند غازه روی سحر ز رنگ ضیا

عرق کند چو جبینش همی توان دیدن | به تیغ ابروی او آب تیغ رو هیجا

سیاه کاری آن پنجه نگارین بین | که داغ گشت و بهندوستان سپیده حنا

برات عاشق شیدا الشباخ آمده لیست | بسینه وعده زخمی مژه نکرده وفا

سکان خاص همی خواستی نزاکت حسن | نموده بعد محرره میان او پیدا

لب چو قند کسی آب در دهان گرداند | نداده اند ولی روی خوردن حلوا

تهمت مباد بغیر ما که مردم چشمت | بماتم که چنین جامه کرده است سیا

بآب بازی این مردمان چشم ببین | گراب از دهن موج رفته چون دریا

چرا بگریه چو آب ورسپید کردیم | چو آستین ببینم کشید دلبر ما

ز دیده دیده گرفته ست دوری چشمش | نداشته دیده بجالم نگاه بی پروا

چو عید روی من آید بخانه امشب تیغ | بشب طلوع کند روز عید فطر مرا

کسی سوال بسازد ز چه هر ابرو | جواب یافته ام از زبان تیغ جفا

ز اشک لولوی تر در چنون همی ریزم | گر آستین نفشانم بدامن صحرا

چو تار کاکل سنبل بود میان کسی
شود صحیح بعهد بتان زکثرت ظلم
هزار گریه خونین نموده پیش آهنگ
بهار حسن که وابسته نیست با فصلی
صد آفتاب بخورد دم بشوق ماه رخش
زبان بلبل تو گل بسکند بهار دگر
کنم چگونه تماشا بیاض گردن او
وگر بکام بخواهیم نبات دندانی
شهید تیر وفا مرد سخت جانی نیست
شود هلال بدیوانهٔ شهادت او
سبکن زخم دلم در نمک بخوابانی
رسیده فصل چمن وقت لاله کاری هاست
پری بپالشش من داشت رنگ بال پری
بسیمان تو در چاه او فتاده دلم
عنان گران بکن ای شهسوار عرصهٔ ناز
فشرده بسکه بهم پنجه نگاریش
بفصل خنده شیرین بگلشن رخ او
شمیم زلف بهر گرهای جان بفروشش
شب فراق تو ای شمع بزم جان حزین

بگیر پنجه من وام جذب کاه ربا
کند حل جفا را اگر بجای وفا
بکاروان غمم ناله شد چو بانگ درا
ز روی یار گل آتشین کند پیدا
ندیدهم که دیده ست ذره از بیضا
که بیره تو بود غنچهٔ گل حلوا
که شیر مرغ کجا و من فقیر کجا
کشیده ام ز لب یار بسکه تلخی ها
بیا ز روی تو بود خنده های تیغ جفا
چو تیغ از پی ترسانندش پری بالا
بخوان حسن ملیحت مگیر زله ربا
سرشک خون ما ای بهار دامن ما
که باد زا نوی او پیچم بسر سودا
بروز تیره نشین ای کمند زلف رسا
سبک بتا زر هنها ی ناشکیبا را
نمانده قطرهٔ خونی بجسم دزد حنا
ز پستهٔ دهنش سبد گل حلوا
که گفته اند گدا ال بهاست مشک بها
نشسته در رهٔ شیون چراغ خانهٔ ما

چگونه باده‌کشان راز دل برون ندهند
چو بشنوند تقاضای قلقل مینا

مجو سراغ نکیسا ز گوش پنبه برآر
که گر شنیده ز هر سنگ نغمهٔ خارا

ببین بدیدهٔ تحقیق از یکی ساز است
صدای خندهٔ گل نالهٔ هزار آوا

فتد ز گوش عنادل سرود خندهٔ گل
صریر خامهٔ من میشود ترانه سرا

زهی تجلی حسن ازل حبیب خدا
مطیع حضرت رب العلا مطاع ورا

ظهور کرده بدینگونه افضلیت او
که بشنود اصم و پاک بنگرد اعمی

چو طاق کوشک او قبلهٔ بیار آید
کنند طیر سدره مرغ قبله‌نما

دگر عدم نپذیرد برغم باد مسیح
دم شریف اگر مرده را کند احیا

کنند فرض اگر صورتی برون ز نخست
پی وجود هیولا بمذهب علما

بحکم عقل و بصیرت نمی‌توانا بود
سوای صورت با معنی پیمبر ما

عدیل او شنوید بالجنس حد امکان
بسایه هم نظیرش نداشتند روا

جریده برکند اوصاف یکسر از کیشش
جریده فتح کند حصار مینا را

چو جان بحلقهٔ گیسوی او رهی یابد
شود مسخر اسری بعبده لیلا سیر

بچشم اکحل و سرمه بکشد مازاغ
بلعل احمر او رنگ میدهد حنا

تجلی کف پایش ببین که مه زاید
بنقش پای شریفش اگر فتد جلا

فگنده چشم کرم چون بروزگار کسی
گرفته روز و شبش رنگ دیدهٔ حورا

گر اقتناع بامکان بدل شود بجهان
نظیر او بوجود از عدم گذارد پا

ندیده روز بدینگونه روزگار رهی
بشب نوید که اسری بعبده لیلا

چو وعده‌اش بنهادی قدم براه وجود
ز دست جور بتان گم شدی پناه وفا

فتد چو قطرهٔ از ابر مَعجزش در دی
بهار گل کند از خار ماهی دریا

دهد بگاه وغا گر سمند را جولان
وجود خصم شود گرد شاه را فنا

زهی کریم که اندر شمار اکرامش
بجست وجوی عدد پا شکسته استقصا

کریم مطلق ما دارم از تو چشم صله
که وصف نعت حبیب تو کرده ام انشا

بضاعتم منگر سوی جود خویش ببین
زمین سوال یکی وز تو صد هزار اعطا

زبان بخاک ره درگهت همی مالم
بفضل خویش بپوشان بخاک حرف مرا

ببخش جرم تمنا که از رهٔ منت
بجرم بخششی تو ای غفور بی همتا

در نعت

و هیچ زیب دگر گلستان املا را
ومیده تازه گلی نو بهار انشا را

کلاه بر سر شوریدگان عشق چراست
نشانده اند پس پرده داغ سودا را

بجست وجوی دهانش رسیده ام جائی
که تاب پرزدنی نیست بال عنقا را

در آبکشتی چشم که میتوان دیدن
بپای هر مژه صد موج خیز دریا را

نگو مبیت که بیفشان بر آتشم آبی
ز شعلهٔ رخ تابان مسوز صحرا را

بلای جان حبیب عشق شیفتگان
مجو گواه و ببین تهمت زلیخا را

نه موج خون نه یاقوت لخت دل دارد
چه استعاره کند چشم زار دریا را

بباغ عشوه گری قد دلربای کسی
صنوبریست که در پا فگنده دلها را

بیزم خیر نشستی و داغ حسرت آن
بجوهٔ دل من گرم کرده صد جا را

توئی که نقش بدل بسته زلف هندوی تو
بکعبهای بت کافر نهی چلیپا را

ز سینه تا بگلو آه و خاطرش نازک
گره بحلق کند بیم ناله آوا را
آواز

مده بدست بتان دل که جز همین یک جرم
چه شد که خون بجگر ریختند حنا را

چو گرگ نامه کس وستگیر او که نمود
رها ز پنجه شیر الم زلیخا را

مرو براه لقمان ببین بسینه من
که داغ نو و کهن رنگ داده صد جا را

نصیب ما ننمودند حکما رسے دوست
بچرخ طالع ما جای نیست جوزا را

مدام قید جنون هم خلاف آزادیست
ز سر برون فگنم ریشه هاے سودا را

برآر و خال رخ نازنین نگاری کن
درون دل چه تهی نقطه سویدا را

بعشق زلف پری طلعتان ز دیده زار
ببار خون و بکن غازه روی سودا را

بچشم ذره نظر کن که دیده خفاش
نکرده اند سزاوار دید بیضا را

متاع درد گرانمایه یافتند از آن
نداده اند درونهای ناشکیبا را

کنند یاد عشقش نصیب شان که مدام
بزهر تلخ فروشند من و سلوا را

بدلگشای پیکان درد عشق دهند
بقلب خون شدگان کار چشم بینا را

بغصه خون جگر خور به تیر ناکامی
که از پی تو فرستند من و سلوا را

نگه بچشم تمنا بهار باغ جنون
ببین بدیده مجنون جمال لیلا را

بیا و چشم بصیرت کشا که خواهی دید
فروغ بزم بنی شمع طور سینا را

زهی بصیر که آن نرگس خدا بینش
بیک نگاه به بیند نهان و پیدا را

عیان حبیبت بگو داغ سجده نو ز جبین
نمود دست بپایش چو ماه سیما را

ز تیغ معجزه سازد عیان چو چه هر فصل
جدا کند ز تن لفظ جان معنا را

گذار شیر چشمی که معجز نورش
برآورد ز گریبان خرد بیضا را

چگونه گام نهد از عدم براه وجود
که تیغ وحدت او پا برید همتا را

زمین مقدم او تا سپهر بالیدے — اگر مکان نشدی تنگ اہل دنیا را
قد شریف بود سرو نازگلشن قدس — که استقامت دین است کرده بالا را
ز نغمہای تمنا چه گفته حافظ — سماع زہرہ بوجد آورد مسیحا را

در نعت

دلم از سر فغان برخاست — لیلی از جان من نوان برخاست
خط دمید از رخ منور او — ز آتش ایمنی دخان برخاست
حسن معنی که معنی حسن است — از بتان کرشمه دان برخاست
شمع سان تاب عشق پنہانم — شعله گشت و ز استخوان برخاست
تا ز جانانه از یکے صد شد — صد فغانم ز یک فغان برخاست
رشتهٔ شمع گشت تار نفس — شعله از دل تپان برخاست
از خزان گل بروی خاک نشست — بلبل از شاخ گل تپان برخاست
جلوهٔ قامتش قیامت کرد — شور از خاک رفتگان برخاست
در رہ جلوه گاه شوخی او — گرد از جان رہروان برخاست
حسن او فتنهٔ جہان گردید — اعتمادم ز زاہدان برخاست
دامن جان کشید دست جنون — دل العشق بر پریشان برخاست
خو گرفتم بناله ہمچو جرس — کر امیدم ز کاروان برخاست
بر دہن ہچون گمان نقطه نماند — وہم خطا ہم از ان میان برخاست
گر چنین ست شوخی رنگش — سرخروی ز ارغوان برخاست
میشوم خاک بر درش پس مرگ — تا نگوید کز آستان برخاست

شد پیراهن کسی بگسست — مار از گنج شایگان برخاست
بر من افگند چشم و باز گرفت — تیر بنشست و از نشان برخاست
خانهٔ چشم من ز پا بنشست — سیل از چشم خونفشان برخاست
ای فلک دور کجروی تا کی — راستبازی ز راستان برخاست
آتش فتنه چند افروزی — دود از جان موسنان برخاست
می نترسی ز قهر سرور دین — آنکه از خصم او امان برخاست
شود جنبش چو از جهان برخاست — گرد از آذری بتان برخاست
بود آهنگ نغمهٔ خلقش — که نواها ز کن فکان برخاست
نطق را از پی ستایش او — مهر خاموشی از دهان برخاست
ماند استاده تا بروز قیام — بهر تعظیمش آسمان برخاست
رحمت عالم از تو فریاد است — کز تمنای تو امان برخاست
بسوی خویشتن بخوان ز کرم — که بلاها ازین مکان برخاست

در نعت

در جگر خسته ام آن مژه خنجر شکست — خم بخم طره اش خم بکمر در شکست
خشکی لب را ببین تشنگی جان بپرس — مستی ساقی بهم شیشه بساغر شکست
تا تب لشاسی چرخ در شب غم کو مرا — رنگ بروی دلم رشک دو پیکر شکست
در خم عشق صنم رونق ناموس دیر — زاهد حق جوی را ناله قل در شکست
لذت ناز صنم چون تو ندانی مجوش — کاسهٔ مجنون خویش لیلی اگر در شکست
زلف چلیپا نهاد رسم چلیپائیان — شیشهٔ ناموس دین غمزهٔ کافر شکست

جلوهٔ ساقی است رنگ صبوحی برخ
ساغر زرین مهر در کف خاور شکست

کفر چلیپا پیان بستهٔ زلف صنم
بند شش اسلامیان گیسوی کافر شکست

غصهٔ رفتار او خورد و ز رفتار ماند
سرو چمان گلی پای صنوبر شکست

بوسهٔ لبهای او غنچه شد و گل نشد
ساغر لب تشنگان بر لب کوثر شکست

در طلب بوسه کرده بلا آشنا
ساغر امید من از لب دلبر شکست

در یم عشق کسی کشتی دل را دگر
موجهٔ طوفان غم آمد و لنگر شکست

عاشق رم خورده را خست رقیب در رهش
کلب عقور رهش آهوی لاغر شکست

جان پسندم مباد زخمی چشمی شود
برق تپشهای او خانهٔ مجمر شکست

مدح شهی میکنم آنکه گدای درش
تاج شهی بر سر فقر شناگر شکست

لمعهٔ رخسار او رونق خور شکست
لعل لبش قیمت قند مکرر شکست

پرده کشیدن برخ رونق مه در شکست
خندهٔ دندان نما قیمت گوهر شکست

بوی شمیم چمن نکهت مویش ربود
جنبش مستانه‌اش جام گل تر شکست

نکهت گیسوی او زینت الشاخ شد
رنگ سواد خطش رونق عنبر شکست

ماه چه تاب آورد پیش ضیای جبین
تابش رخسار او رنگ رخ خور شکست

ساعد او در چمن گشته عیان ز آستین
کشمکش غیرتش شاخ صنوبر شکست

رنگ شکست از سخن فکر سخن تنگ یافت
وصف گل اندامیش تنگ سخنور شکست

ریختهٔ خاک رهش آبروی کیمیا
جاه گدای درش پایهٔ قیصر شکست

شوکت حرمش ببین رفعت شانش نگر
بارگهٔ آسمان جاه دبیر شکست

خشم شه دین پناه گشته چو آتش فشان
گرمی او رونق شعلهٔ آذر شکست

هر که نگاه وفا نام ز گرزش ببرد
خصم نگون بخت را تارک و مغفر شکست

حرفی از ان احتساب بر د صبا در چمن
ساغر می در کف لالهٔ احمر شکست

بود یکی صد بسبحه خصم افگنش
آنکه در خیبری حملهٔ حیدر شکست

رعب شه دین ببین حملهٔ قهرش نگر
لشکر کفر و ضلل تا صف محشر شکست

بادشه دین پناه آنکه بسهم کفر را
پیکر و معنی او در پیکر شکست

مطلع دیگر کنم مقطع انشای خویش
سلک گران سنگ آن قیمت گوهر شکست

بسته باشعار نعت بکسر شکست
حرف تمنا دل خصم بهیبر شکست

در نعت

عشق ست که دل را می خون کرده بساغر
جانرا بگلو ریخته آب دم خنجر

سازیم رگ جان همه صرف خلش او
مژگان بپرید و چو هر نوک به نشتر

تحریر کنم راستی قامت سروی
بهر قلم آرم ز ارم شاخ صنوبر

چون سوخته شد داد برون نکهت معنی
دارد دل سودا زده خاصیت مجمر

خورشید یمین انداخته از نور بر ندی
بر عالم و شد پرده پی دیدهٔ کشمیر

در جدا نه من باز بمعدن کند آهنگ
در سوق جهان نیست خریداری گوهر

کلکم پی آرایش حوران معانی
از صفحهٔ تحریر من انداخته بستر

زیب ست ز نظمم برخ شاهد معنی
شد طرهٔ تحریر منش زلف معنبر

هر صفحهٔ انشای من آراسته باغی
پیراسته هر مصرع برجسته صنوبر

این فصل و سه فصل دگرش عین بهارست
دارم چمنی کش نبود بیم ز صرصر

گشتم چمن آرای معانی که ببندم
یک دسته ریحان کنم نذر پیمبر

گردم ز نم از مدحت گیسوی پیمبر
در آینه عکس رخ و پیشانی صافش
مضمون من آنست کز و جان بنزاود
شیرین چو شود از لب او حرف بیانش
چون حرف بر آید لب آن شاه بوصفش
سه پاره شود ذره ز تاب کف پایش
رخشانی خاک ره او طور دهد یاد
در عالم رائش چو نماید خطابش
منت ز دلیلی نه پذیرد برسائی
تکرار کند گر بسخن حسن فزاید
چه دو گردش انتوان گفت که بحر است
رخشنده هلال آمده بر چرخ شجاعت
بشنیده عدو تا صفت برش تیغش
بر دشمن او جوهر شمشیر نماید
تیغ افگنیش خشم نخواهد که شجاعت
چون شاهد معنی نکند ناز بکلکم
این راه درازست ثنا نتوان رفت
تا تیغ بود صیقل آئینه جرات
وقف دم شمشیر بود حلق عدویش

سایم بگریبان صبا عطر ز عنبر
آئینه نهادست بهر دیده چو مهر
نظم چو بود مدحت لبهای پیمبر
حنظل ز فروشنده بگیرند بشکر
بر حلق شود تشنه آب دم خنجر
از پرتو رخ سنگ شود مهر منور
یک ذره او غیرت صد مهر منور
گویند بخورشید که ای ذره خاور
فکرش که ز تعلیم ازل یافته رهبر
لطفی شود افزون چو کند قند مکرر
گر قطره او قلزمی اند چشمه جعفر
تیغش که از و پیکر خصم است دو پیکر
جز بار سر اندر نظرش نامده مغفر
در عرصه هیجا اثر ستم نگا در
منت کشش امداد نباشد ز حیدر
کشش انگه لقب وی آراسته زیور
ختمش بدعا ساختم آمده خوشتر
تا خنجر الماس بود معرض جوهر
بینیش بود حامی خدا تعالی باد مظفر

در نعت

منم هزار غزل خوان پریده از گلزار
بجای زمزمه خونم تراود از منقار

زمین بزلزله افتد ز صور فریادم
فلک بلرزه درآید کشم چو نالهٔ زار

تمام خون شده گل از نوای خونینم
زگرمی نفسم سخت خشک شد تن خار

نوای شعله فشان برکشم چو در بستان
ز شاخ هر شجرش بشگفد بهار چنار

ز خار غم جگرم بسکه خونچکان باشد
هزار گل بدماند ز غنچهٔ منقار

چنانکه دیدن گلچین نمود و بنماید
بچشم من بنماید ندیدن گلزار

به آشنای بستان سرآمد الستم
که سنگ تفرقه بارد ز آبگینه حصار

سپهر کرده بمن آنکه سینه‌ها نکرد
نگاه و غمزهٔ جانان بجان عاشق زار

گذشت آنکه نوا سنج و نغمه خوان بودم
گهی بشاخ گل و گه بساحت گلزار

گذشت آنکه ببر داشتم سفینهٔ گل
سبق ز وصل دلارام بود در تکرار

گذشت آنکه ز نور چراغ گل گشتی
سحرگهان همه قندیل مهر دیده زار

گذشت آنکه همی ریخت نثار گل را
سرشک شادی من رنگ غازه بر رخسار

گذشت آنکه فغانم چو جرس بودی
چو محمل گل تر آمدی سوی بازار

گذشت آنکه بجولانگه نسیم سحر
سوای نکهت ریحان نبود هیچ غبار

گذشت آنکه هواداری چمن میکرد
بهمرهی صبا آه سرد جان هزار

گذشت آنکه ز فرط صفا حصار چمن
ز عکس گل همه گلزار داشتی بکنار

گذشت آنکه چو باران نیامدی بچمن
سرشک بلبل نالان بیامدی درکار

گذشت آنکه چو قمری همی زدی کوکو
برقص آمدی شمشاد و سرو صوفی وار

گذشت آنکه ببزم چمن همی کردم
هوا خوش است چمن گلشن است و تازه بهار
بیا که بادهٔ شوق آمده است غارت هوش
بجوش مستی عشق تو باده بتراود
شفا زده و تماشاکنان بصد افسوس
فغان شور تمنا رسیده تا افلاک
گذشت آنکه تمنا چو آمدی بچمن
تپیده بسکه ز آتش دلم بعشق نگار
بحر دل شده سیلاب عشق طوفان خیز
صباح وعده چو خورشید تا شبانگه پاس
رخش شبیه چه آگاه از سرای دلم
ز بسکه بود دلم کشتهٔ لب معشوق
نداشت گردن من تاب بار منت کس
غزال وحشی لیلی دل رسیدهٔ من
ز دست برهمت دست پا چه شد جانم
سراسیمه
بیا بیا که دلم تا کمر بخون غرق است
ز باغ فکرت من تازه مطلعی گل کرد
ز داغ ریخته از بسکه رنگ صد گلزار
شکسته سینهٔ من بهر یار تختهٔ مشق

بهر صباح و بهر شام این غزل تکرار
دو صد هزار غزل خوان بیا بیا ای یار
یعنی بیا بلبل
ز کف ربوده غمان یاد عیش صحبت یار
ز پنجهٔ غم فرقت دلم خورد چو فشار
اجل طبیب شفا دارد و منم بیمار
عجب که گشته وا آن شوخ از پس دیوار
همی نمود بسی این قصیده را تکرار
بود گداخته برق اشک دیده زار
تلاطم غم و جان کشتی گسسته مهار
فرو بهم زده من بشوق جلوهٔ یار
بشاخ حسن چرا چیده [illegible] بازار
خدنگ غمزهٔ قاتل نشسته تا سوفار
بگاه قتل بجنبید یاد لب زنهار
مقابل آمده [illegible] خدنگ غمزهٔ یار
گذار بر دل من دست با شفقت گذار
تشنگی دو
ز دست غم لب بر آتش است جان فگار
بخون گل نقش سازم از خط گلزار
هزار ناز فروشد تنم به پیش بهار
بکلک تیر بلا حرف چو در سینه نگار

خرد نموده اشارت باین دقیقه چو من ‏ — شدم رهین تحیر ز خط روی نگار
ز لبش کاب نمک ریختند بر رخ او ‏ — گرفته آینهٔ عارض صنم زنگار
گشاده زلف بعارض بچشمه خورشید ‏ — فگنده دام سیه باهن ز بهر شکار
بدان گلی بگلستان ز بی ثباتی خویش ‏ — چکیده بخت دلی ز چشم خونچکان بهار
چو رازدان مقامی ز هر طرف بشنو ‏ — هزار زمزمه و ناخنی مزن بر تار
دلم نگاشته یک مطلع تپیده بخون ‏ — بجائیه هره از اشک چشم دریا بار
فتاده ام به بستر استخوان بیمار ‏ — گذشته پیکر تصویر بر فرش جسم نزار
ز ضعف سر سرو برگ خیال یارم نیست ‏ — بچشم زار نمانده است طاقت دیدار
دماغ کو که بسودای زلف یار پرم ‏ — دلی نماند که تابد بلای عشق نگار
بدستیاری صرصر نمی توان برخاست ‏ — مرا دمیکه نشد این گل فتاده غبار
ز ضعف مو تن زار بر نمی خیزد ‏ — اگرچه گوش کنم بهل فرقت و لدار
چنان فرود غمم زین مرض که حوصله باخت ‏ — ز خوردن غم من تاب و طاقت غمخوار
اگرنه دست کشد چاره گرچه چاره کند ‏ — بچاره من بیچاره چاره شد از کار
طویل شد مرض من قصیر گشت علاج ‏ — ز ناتمامی دردم تمام شد تیمار
ز بار ضعف کمان گشت تیر قامت من ‏ — خدنگ درد بجانم نشسته تا سوفار
بهجوم درد بجز نیش هم صفوف ارست ‏ — نمانده هیچ پناهم بجز تو ای غفار
توئی که موج بقا داده باب حیات ‏ — توئی که رنگ فنا ریختی بزهر مار
توئی که آب برآری ز آتش گل سرخ ‏ — توئی که آب برافروزی آتش گلنار
توئی که پروری آبی در آتش یاقوت ‏ — فروزی آتش مرجان ز آب دریا بار

تو ئی که ابلق ایام و بختی گردون
مطیع و رام تو باشند بی عنان و مهار

بر آوری ز گل تر تو شعلهٔ گلبرگ
گل شرر تو دمانی ز شاخسار چنار

فتد ز رحمت بی منتهای تو چو حجاب
تمام هر چه گردند نیک و بد کردار

ز رحمی بها کمترین غلام تو ام
تفقدی که ندارم به دیگر استظهار

برای آنکه بود از بهار احسانش
تمام فرش زمین شک ساحت گلزار

برای آنکه بود تخت چرخ و فوق زمین
پر از شمیم ز خلقش چو طبلهٔ عطار

زهی حبیب خدا سید صغار و کبار
بسیرت آئینهٔ لطف و رحمت غفار

نثار عرصهٔ حلمش اگر رسد بسحاب
برنگ سنگ نشیند فراز کهسار

بپیچم جبهٔ انعام او وفا نکند
شود عین جواهر چو جلگی کهسار

ز قصر جود و عطایش که عرش پایه بود
هما گرفته سعادت ز سایهٔ دیوار

خلیل زله ربائی ز خوان انعامش
به بند عشق بود یوسفش زلیخا وار

مسیح نایل مهباکی جان جان بخشش
کلیم سایل برق تجلی دیدار

نثار چون ز عطا خانه اش فرا خیزد
سحاب گرد و بارد بهم در شهوار

چه دیده ام که دران نیزه هم تعیین است
نگویم اینکه بود جود او برون ز شمار

ز خوان جشنش امروز آنکه ریزه نچید
صباح حشر بر قوم بشکند ناچار

نشست در کنف رحمت خدا ایمن
گرفته هر که بذیل حمایتش زنهار

خدا رحیم و حبیبش رحیم و شافع خلق
عجب که از سر شادی نمیرد ای بزهکار

بدست عرش چو آید ز روی فخر نهد
ز گاه مقدم او طرهٔ بسته بر دستار

چو نام یار بیاید بران لب جان بخشش
شود چو شربت آب حیات زهر مار

بگوی پاکش اگر سبحهٔ سلیمانی — برند بگسلد از دانه دانه اش زنار
ز عرصه گاه نبردش غبار اگر خیزد — شود بلشکر بدخواه ابر آتشبار
حلاوت لب او شد ابروی سخن نخست — نبات ناطقه اش جان طوطی گفتار
چو دم زنم ز صفای رخش عیان بینم — بروی آینه بنشسته طوطی زنگار
ز نعل معجزه دم بیز دشش چو زنگ طلب — جهاد کوه در آید چو کبک در رفتار
بود تجلی ایمن براه او مشعل — چو او نکرده کسی در فضای قدس گذار
چو دستگیری افتادگان کند ز کرم — بساط خاک شود چتر گنبد دوار
چه نسبتی که بود در جریدهٔ جودش — ز بی شماری انعام او عدد بیکار
لبش که منبع جان است و ترجمان قدم — از و مسیح بدریوزه برده یک گفتار
ز رحمتش چه عجب گر نگاه لطف کند — بحال زار من هیچ خوان باستغفار

در نعت

تازه شد فصل گل و لاله بدل داغ کهن — گره گل از سرو از سینه بهار گلشن
شعلهٔ حسن کسی خرمن جان را شده برق — آتش عشق دگر ساخته دل را گلخن
ره رو وادی عشقیم بصد ناکامی — خار در پا و گلو تشنه و بگشاده دهن
راه روش بود از بسکه سر منزل عشق — لاشه ها هر قدم افتاده نه گور و نه کفن
اشک غم آب و خورش درد و رفیق سفر حسرت — نقد با خویش نداریم بجز داغ کهن
مونسی نیست درین دشت مگر تنهائی — رازداری نبود جز دل دیوانهٔ من
آه ازان دشت که از بهر هلاک رهرو — خار افگنده براه و بکمر زد دامن
اندرین بادیه در بیکسیم سرگردان — ای صبا گو بمن خسته بیاران وطن

یاد آن روز که من هم نشایان بودم
همدم همنفس یکدل و یکجان و دوتن

یاد آن مهر که در رنگ صبا میگشتم
با حریفان گل اندام بصحن گلشن

یاد آن وقت که در محفل دل سوختگان
مشتعل آه شدی از دم گرم هم روشن

یاد ای سحر بیانان فسون ساز که بود
از من شعله زبان گرمی بازار سخن

می فرستم که دهد یاد ز من گاه بگاه
غزلی ریخته از طبع غم اندوده من

ای بهشت عربده جو گر تو نسازی با من
من و صحرا و حدیث تو و سوق برزن

ای جفا پیشه من این چه قیامت باشد
تو و رشک چمن من و تو داغ گلخن

من و تنهایی و بیداری شبهای دراز
تو و از ناز در آغوش رقیبان خفتن

کف پای من و صد خار ببیابان جنون
تو و اغیار و تماشای گل و سیر چمن

دل مجروح من و صد خلش خار غمت
تو و صد نازش و گلهای مسرت چیدن

من و در بیکسی از هجر تو صد گریه تلخ
تو و با همنفسان خنده شیرین کردن

بگذر از جور و ستم ورنه بخاک ره تو
من و صد محشر افغان و بخون غلطیدن

ای تمنا تو کجایی و کجا منزل تست
قاصدی نه بره نعت شهنشاه زمن

شد چو از نور نبی ظلمت عالم روشن
یاسمین جلوه برافروخت ز شاخ سوسن

عرصه بر فتنه ز بس تنگ شد از هیبت او
چشم فتان بتان ساخته ماوا مسکن

توسن عزم چو راند پی سیر افلاک
آن شه عرش مکان بر رو [illegible]

سپر او سپر اعدا ز بدوزد [illegible]
سازد استر ز قمر ابره ز مهر روشن

سنگ خارا خورد از شیشه و صد زخم شکست
شیشه را گر بکند حکم که خارا بشکن

گر شود معجزه او ملزم ارباب عقول
جمع گردیدن اضداد نماید بیقین

چون شب انجمن افروز هدایت گردد — آتش طور کند مشعل بزمش روشن

گر شود داخل جنت زره فرض محال — حاسد او نشود از غضب حق ایمن

لطف طبعش چو شود سبزه آرای بهار — گل فشاند بسر خلق چو ابر دی بهمن

گر دهد از لب اعجاز ندای طلبش — مرده صد نعرهٔ لبیک زند از مدفن

لطف عامش بسعادت چو دهد اذن عموم — بکند کار هما سایهٔ هر زاغ و زغن

نور آن نور خدا بسکه بود جلوه فروز — خاک یثرب شده آئینهٔ دشت ایمن

اوفتد رخنه چو در شمع شریفش ناگاه — صد زینتش از سر منصور بپا شد در وزن

اعتصابش چو زند بانگ انا آخذ هم — خون شود جرعهٔ می بادکشان را بدهن

نور زد شعله از آن انجمن افروز جهان — شمع خورشید بفانوس فلک شد روشن

بر تن مهر فلک چاک شود جامهٔ نور — گر کند جلوهٔ رخ روشنش از بر و یمن

گر بدکان سخن جنس ره بخشش نبودی — اینقدر هانشدی رونق بازار سخن

پست آباد شنیدن همه تنگست بر آن — وصف آن شاه چه گنجد بتنش گفتن

ای تمنا سر من باد فدای قدمش — فرش آن راه شود دیدهٔ نادیدهٔ من

در نعت

صبح سنج گل بی خار رخ حوراییم — جلوه‌گه‌ها یه چمن ارشادیم

پیچ دامیم که خیالات پریزادستان — گشته همرنگ پریخانه سر سوداییم

مستم از جوش خیالات حسینان ساقی — شیشهٔ بادهٔ عشق است دل شیداییم

رستخیزیست که آراسته هنگامهٔ شعر — در رهها نخانهٔ دل نالهٔ جان فرساییم

چکنم چشم نپوشم اگر از عالم حسن — مشق خود در فتنهٔ چشم نگه حوراییم

طفلیم نیز بتا پاک بسرشته گوئی
آتشی دشت کنار و بغل کاکایم

از پی ساختن سرد چراغان پرورد
شجر بی ثمرم لطف چمن پیرایم

ساغر عشق کشیدم دل و جانم خون شد
تلخی زهر و به چاشنی صهبایم

هر زمان بر سر جان و دل مسکین تازد
فرصت قتل نه بیند غم ناپروایم

زیر سر سنگ بود بالش خار الفراق
خار بستر شده گهای گل دیبایم

قلب شد بسکه اثرها ز پی جان ملوک
تلخی حلق فزاید خورشش حلوایم

سرد مهر آمده جانانه بحال من زار
بیکش فصل شتا سردی این سرمایم

بیدآزار نخواهیم ز فلک غمخواری
سر بزانوی سکندر بنهد دارایم

بسکه آیند نتایج ز اخس ارذل
سر زند دیگی صغر انگند کبرایم

وصف آن غیرت خورشید بود والشام
ظلماتم شکر مطلع صد بیضایم

ذره ام خاک نشین آینه خورشیدم
آن حبابم که بهم جمع کند دریایم

حظ ندارند چه دلها ز مذاق معنی
در نگیرد بجز از من سخن گیرایم

چمن معنی رنگین بگلستان سخن
سرو آزاد است ز افکار سهی بالایم

زیب دامنش ز گل مطلع نعت نبوی
سرو سهی خواست ز کلکم سر انشایم

تشنه یک سخن آن لب ایمان زایم
فی نبایر از دم اعجاز لب عیسایم

لامکان را چو ضیافت که ازان شه کردند
عرش گفتا که بفرش ره او بنشایم

خواست دنیا که جنابش بود دش عز نگاه
دین بر آشفت که جا بت نشود بلجایم

در تماشا بکند جلوه فروغ مهرش
ذره گه بدکه و لی شمت صد بیضایم

عقل خندید کجا جان و کجا ابروی شاه
جان همی گفت بقربان او زیبایم

شان والای خیالش فلکی می آراست
عرش میگفت چه باشد چو کنی عبرایم

سنگ کویش اگرم بست و بهمی آرم
صندل دردسر تقوی و دین میسایم

جان من سیر نگردد ز سر چشمهٔ خضر
بر در رحمت تو تشنه لب دریایم

سیر یار جان تمنا ز عذاب محشر
عذرخواهی چو تمنا به کرم مولایم

در نعت

ایکه روز و شب فروماندی بظلمتهای خواب
ویکه دانی خویشتن را شهسوار آفتاب

ایکه می سازی رقم تمثال عنقا و هما
ویکه نشناسی ز نادانی کبوتر از غراب

ایکه میلافی بشهبازی و هستی پشه
ویکه بفروشی عقابی نیستی بیش از ذباب

ایکه در پندار خویشی توسن گردون سوار
ویکه از پا تا بگردن رفته اندر خلاب

ایکه بیرون داده سوز دل ز چشم پرآب
ویکه دارد اشک خونت گرمی اشک کباب

ایکه وقف اضطرابی هرکجا سازی مقام
ویکه در خاکی چه ماهی بی چه افتانی در آب

ایکه داری جلوهٔ آئینه رویان در نظر
ویکه در زنجیر گشته غرق شتاب

ایکه باشد در گلویت زهر آب زندگی
ویکه داری تشنه کامیهای آب خنجر آب

ایکه باشد پارهٔ الماس جای دل ترا
ویکه میریزی ز چشم زار یاقوت مذاب

ایکه میسوزی بعشق مهوشان جان حزین
ویکه داغ حسرتی داری بدل چون آفتاب

ایکه وقف حیرتی در مدحت صافی رخان
ویکه داری در بیان لعل خوبان پیچ و تاب

ایکه میکاهی بجست و جوی تشبیه کمر
گم شدی در فکر مضمونهای ان لاجواب

ایکه میجوشد ز فکرت تازه مضمون هر زمان
چند شعری هم بنعت سید عالی جناب

مرحبا ای دفتر هردو جهان را انتخاب
مصرع قدت تو نظم خلق را لب لباب

مرحبا ای در زمان عدل راحت بخش تو / دودمان فتنه همچون بخت اعدایت بخواب

مرحبا ای آنکه اندر چشم ابرو بین تو / رشته‌ها می جان بیداری بود در رگهای خواب

بسکه دارد گل ز رشک عارض تو پیچ و تاب / می چکد بی سعی افشردن ز او در آتش گلاب

هست القلم یزل گلگونه رخسار تو / دید کی پیر فلک چون تو بچشم آفتاب

کاتب تقدیر از مهر نبوت نقطه زد / کرده از افراد عالم چون وجودت انتخاب

دست بر مس کردن اندام پاک تو نیافت / زین سبب هر دم کف افسوس می مالد بآب

دامن آلوده عصیان نشود بی عشق تو / زاهدان پاکدامن را مصلای ثواب

مطلع غرا بخوانم کز فروغ حسن او / مشرقستانی نماید گاه تسطیرش کتاب

بسکه هستند از تجلی قدمها نوریاب / ذره‌های صحن تو در شب نماید آفتاب

لطف عامت عزم تبدیل طبایع گر کند / آب خنجر حلق را سیراب سازد همچو آب

بسکه می جوشد شفاعت از لب جانبخش تو / معصیت دارد شراب از خون ناب اجتناب

رشک آب زندگانی غیرت کوثر شود / گر چکد در چشمه زهر از دهان تو لعاب

مطلع دیگر بخوانم کز نهیب عدل تو / سرکشان را لرزه اندازد بتن بیم عقاب

پشه را گر حکم فرمایی برای احتساب / انتقام بچه عصفور گیرد از غراب

خنده‌های برق خشم تو چو آرد در نظر / دودمان آتش سوزان بگیرد چون کباب

پیر زال بخت اعدایت نمی‌گردد جوان / گو سواد اختر او کرده زلفش را خضاب

آتش قهر جهان سوزت چو گردد مشتعل / نسر طایر را کند در بیضه گردون کباب

چشم دارد این ثناهای اثیم از لطف تو / بی حساب آید بفردوس برین روز حساب

ورهم چه شرح ز اعمال نامهای سیاه — که طاعتم همه قشرست و مغز اوست گناه

پست سر رگ و هر ریشه ام ز لذت جرم — نمی زنم نفسی بی گنه معاذ الله

سکون و حرکت من جمله معصیت شده است — مدار قول من شتم و مآل فعل گناه

نزار حیف سجا نمم هزار وای بمن — که دیو نفس نخوش بر نیم کشیده سیاه

الهی از که بغیر تو التجا کنم — سوای رحمت عامت بجز نیم از چه پناه

تویی که از تو هنوزم بود امید کرم — اگرچه ساخته ام جان زار وقف گناه

تویی که چیره کنی مور را به پیل دمان — تویی که سینه در می کوه را ز خنجر کاه

تویی که سفره انعام عام تست زمین — تویی که ساقی بزم نوال تست سیاه

تویی که مطبخی ما نموده خورشید — تویی که ساخته آبدار خلق ز راه

تویی که کرده از راه جود عام بپا — پی عبید خود این هفت نیلگون خرگاه

تویی که کاشته تخم نغمه در دل نی — لبشاخ صوت نماندی گلی ز سرو سیاه

تویی که ساغر گل ساختی بدین آیین — که می نخورده هزاران از و فتاده سیاه

سخن نهاده و ابسته رهنمایی تو — چو رهنمون تو شوی غزل هم نماید راه

نمی ز قلزم احیا رتست چشمه خضر — ز مهر مهر تو یک ذره هست مهر گیاه

ز روز ساخته بهر خلق جلوه گهی — فگنده ز شب تیره طرح خلوت گاه

الهی از پی آن رحمت برون ز شمار — که ناامیدی از لست عین کفر و گناه

الهی از پی آن عظمت و جلال که هست — بهبیش آن کم سخت نه سپهر و ماه

الهی از پی آن حفظ خود کز و ماهی — وجود حضرت یونس بعهده داشت نگاه

بآن نوازش عالی کز و مه کنعان — بآمح تخت نشاندی ز قعر تیره چاه

بآن کرم که به یعقوب کرده رد بصر — بآن عطا که نمودی تو با سلیمان شاه

مبین بکار من بی حیا تراست حیا — حجاب عفو برافگن برین جریده سیاه

برای آن شه مسند نشین او ادنی — که هست پیشش تو از بهر ما شفاعت خواه

محیط صدق و صفا آبروی بحر وجود — چنین دری نه برآمد ز کان صنع اله

کرم پسند و کرم پیشه و کریم نهاد — سخن شناس نه هر آنچه داده ای باخواه

فهیم الکل و دانای سفر لوح و قلم — علیم امی و خواننده نقوش جباه

زهی جواد و کریمی که در سخاوت او — سخای جمله جهان همچو پنج در پنجاه

ز نور آن کف پا آفتاب جلوه کند — مشی ز نقش قدم پی به پی نماید ماه

رسیده عرش زمین بوس پایه قدرش — چو کرده جلوه فراز سریر قرب اله

به دفع زهر هلاهل کنند تریاقش — رود چو بر لب جان بخش نام زهر گیاه

چو تنگ دید بر آن عرصه مکان بر زد — بلند پایگی او بلا مکان خرگاه

فروغ چهره او صبح عید اهل بهشت — ضیای ناصیه اش قبله مه و خورگاه

ملک مطاف درش قبله گاه عرش برین — گدای ذره آن گشت انجم و شاه

زکوة نور چو بر خلق کرده ارزانی — رسیده دانه از کشت او بخرمن ماه

نبات ناطقه اش نوشداروی ایمان — ز نام قند مکرر برد مذاق شفاه

گذشته از دل اعدا خدنگ هیبت او — نداده زیب هنوز از میان به بند نگاه

ببرگی شده پنهان ز هیبتش مه تاب — چو شور رحلت او سر برون زد از افواه

بحضرتش ز تمنای خسته جان گوئید — گرامی شفیع عصات جهان حبیب اله

بعذر خواهی این غرق لجه عصیان — ز روی مهر بجنبان لب شفاعت خواه

در نعت

عزلت بگزین با دل شوریده ز دنیا
زین دشت بلاخیز بپرهیز چو عنقا

با آب دم تیشه بشو از طلب نان
بر سفرهٔ ارباب کرم دست میالا

گر جان بلب آید ز مرض منکش و بگذر
بر خویش منه منت غمخوار و اطبا

گر حسن پرستان همه تن جلوه فروشند
زنهار بسویشان مگشا چشم تماشا

هرگز مطلب قند مکرر ز لب یار
بگذر بزی تلخ بحرمان چو تمنا

منت کش یکقطره مکن کام و گلو را
صد سال نشین تشنه دهن بر لب دریا

صد معنی برجسته اگر پیش تو آید
موزونی از طبع مجو ای دل دانا

لیکن پی مدحت ممدوح الهی
صد گونه مضامین طلب از فکرت والا

دست تو برد گوی ز لبهای مسیحا
گردد حجر اندر کف اعجاز تو گویا

یکدانه از خرمن انوار تو بیضا
یک خوشه از مزرع جاه تو ثریا

صورت گر تقدیر یکی نقش نه بستی
تصویر نکردی اگر این پیکر یکتا

خاک قدمت سرمه کش چشم وجودست
شد سایه تو مردمک چشم عدم را

رنگینی بزم تو بسرشاری ساغر
در چشم حسودت فگند خورده مینا

در عهد تو ای شاه امم فتنه بخوابست
یکباره نشسته بالش ته سر از عنقا

جز معنی عشق تو نفهمد دل دانا
جز حرف تو نارد بنظر دیده بینا

حیران جمال تو چه مهتاب چه خورشید
آئینه شود پیش رخت چشم تماشا

جان بخشد از لعل تو هنگام تکلم
صد تشنه یک حرف تو چون خضر و مسیحا
عاشق

روشن همه کونین ز انوار وجودت
یکذره ز نور تو چه مهتاب چه بیضا

رنج و الم عشق تو جا ندار دی ایمان ‏ ‏خاک در تو صندل درد سر تقوا

پیش رخ تو ماه یکی کرمک شب تاب ‏ ‏در دیدهٔ آئینه ز سیمای تو بیضا

دربان تو از خازن جنت بود افضل ‏ ‏باشد سگ درگاه تو بهتر ز ثنا

در نعت

می زند عشق از دل مجنون بهادم جوشها ‏ ‏تهنیت گوئید ای لیلی نژادان حسن را

آتش عشق گل افتاده است در جان و دلم ‏ ‏هر سحر صد بار دامن می زند موج صبا

تا کف پای حنائی داغ سودا سوخته است ‏ ‏بر سر شوریده گل داریم و آتش زیر پا

الوداع ای جان شیرین دست بیعت بر نها ‏ ‏بهر قتل خلق بر دست کسی رنگ حنا

از لبش کام جستن خویش را خون کردن است ‏ ‏گر نداری باور آرم سبزه پان را گوا

کی ز صحبت های جنس آشنائی گل کند ‏ ‏سبزهٔ بیگانه با گلشن نگردد آشنا

مصرع عشق ترا ابیات هم ای جان ستزاد ‏ ‏ورنه عشق دلبر دیگر کجا و من کجا

پنجهٔ آن قاتل بی باک در هر جلوه‌ه ‏ ‏میکند اظهار خون خلق در رنگ حنا

بسکه آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد ‏ ‏مینماید خندهٔ دندان نما در زقبا

ذرهٔ کویش نماید جلوه در رنگ پری ‏ ‏هر زبان جوشد جنون از جان بی آرام ما

های دل دیوانه ام آهنگ ایمان ساز کن ‏ ‏از سر دیوانگی آشفته گوئی تا کجا

بسکه شد مطلع عالم ذات محبوب خدا ‏ ‏سنگ خارا جز بجان خود کند آن نقش پا

عکس آن جان جهان شد در چشم آئینه ‏ ‏هر کجا او را دید رویش در دل او کرده جا

پیش پا افتاده مضمون است فردوس برین ‏ ‏در مدیح گلشن انعام آن خیر الوری

یافت امکان از وجودش عرق کاندر وجود ‏ ‏جمله اشیا را سحر کرده ز دست بیدستیا

معجزش گر عام گردد از برای مصلحت
خرق عادت عادت دوران شود صبح و مسا

شومی ویرانهٔ یثرب سعادت شد ازو
سایه آسا ریزد از بال پر بومش هما

چون بخار صحن او اندر هوا گردد سحاب
جای باران بر زمین انوار بارد از هوا

بر زبان چسپیده الفاظ و برون نامدی
بسکه شیرین شد دهان از وصف خلق او مرا

در بیانم حرف لبهای نبی دارد گذر
پیکر قند مکرر شد تمامی تن مرا

مقدم پای نبی طرح طهارت بسکه ریخت
شد مصلای عبادت فرش خاک از بهر ما

در بنای او نبیند از خلل صد نفخ صور
آن شه دین گر حبابی را العزما یه سبا

سجده گردانان عالم را شود بی عشق او
رشتهٔ تسبیح ز نار رهبان اتقا

شمع آن شاه ام گر خارق عادت شود
نکهت گل را شود موج صبا زنجیر پا

هیبت او بسکه جا کرده هست در جان و تنش
موج بحر مرگ داند خصم نقش بوریا

گر شجاعت را نبودی لطفش پشت و پناه
کی شدی از وی ظفر را فتح باب مدعا

یا شفیع المذنبین دامان تو بگرفته ام
روز رستاخیز گیری دست من بهر خدا

دور نبود از کرم گر بر درت جایم دهی
دور ما نبد از شما تا کی تمنای شما

در نعت

گر جنون تا داغ ریزد بر سرم رنگ بهار
گل کند زخم کف پا از خلیدنهای خار

عندلیبانه سازد آشیان بر شاخ صوت
ارغوان اشک خونین دیده ام از چشم زار

سینه پر داغ ساز و جلوه در رنگ چمن
دیده گریان بریزد طرح چندین چشمه سار

نغمهٔ مستانه باد از نالهٔ بلبل به ما
زخم دل صد خندهٔ گل در و بر روی کار

لب کند از جوشش افغان بعالم کار صور
محشر آرائی نماید از تپش جان فگار

در نهادم آتشی افتد که سوزد جان و دل
جسم زارم می‌نماید جلوه در رنگ چنار

تا سراپا دشت غم گشت وحشت کجا
کو سموم آه تا از جان برانگیزد غبار

اینکه میخواهم نمیخواهم مگر در جوش عشق
عشق آن عشقی که باشد با حبیب کردگار

آنکه نور او زمین و آسمان را درگرفت
آنکه شد از جلوه‌اش شمع جهت خورشید زار

آنکه برگ گل شمارد گلشن فردوس را
جود او گلهای انعامش چو آرد در شمار

آنکه بشگافد سر گاو زمین را گرز او
آنکه سازد ناوکش از سینه گردون گذار

گر نسیم لطف عام او وزد اندر جهان
در چمن باد خزان بیزد و صد رنگ بهار

بر زبان خلق گردد در سکون ضرب المثل
چرخ گردان را کند گر حکم از بهر قرار

رخت خجلت بر سر بازار رسوایی کشد
پیش رویش گل چو جنس خویش سازد آشکار

نازم این عفو و کرم را گر کنی یکبار عذر
رحمت عامش ببخشد مر ترا هفتاد بار

دشمن ملک قضا آن شاه رسل از قهر او
در دو عالم جز بدرگاهش نیابد زینهار

ای تمنا سینه خواهم داغ داغ از جوش عشق
تا گل مقصود جانم دیده مرا زین لاله زار

در نعت

بیا که قلزم غم بی تو کرده طغیانی
نمود دیده سیل سرشکم به دیده طوفانی

بیا بیا صنما بی تو سخت هایی دلم
بهجر اشک روان میکنند مرجانی

بیا بشوق تو ای گنج حسن از همری
دل ستم زده کردست جمع ویرانی

بشوق سنبل زلف تو ای گل خوبی
ز هر طرف شده ام جمع و پریشانی

ز جوش گریه بود هر مسام دیده زار
تمام موی تنم میکنند مژگانی

به پیچ و تاب چنین او فتاده جان حزین
که دست برده ز گیسوی تو به پیچانی

من و بکنج غمت شور و آه و گریه تلخ
تو و ز خنده با غیار شکر افشانی

زبان به بندم از بن شکوه‌ها بجنبانیم
بمدح شاه دو عالم حبیب رحمانی

شه شفیع امم عدل کوشش ظلم گداز
نشانده هیبت او گرگ را بجه پانی

شهی که از ره عزت هزار دارد ننگ
گدای درگه او از خطاب خاقانی

برای خدمت او آفریده شد همه خلق
بجاه هم نکند عذر ننگ بی جانی

کسی ز راه غلط گر کند بدشمن او
ز رحمی ز تقاضای طبع انسانی

بدل بطبع غضب طبع رحم را سازند
کند بگوی ارشش دست مهر چوگانی

به نیم گام ز عرشش برین فرا گذرد
کند بهر کب خود گردمی سماک را نی

عنان کشیده همی ز اشهب همت
که دشت هر دو جهان کرده تنگ میدانی

چو بار ارادهٔ گلگشت لامکان خیزد
کمند جذبه حق آیدش به یکرانی

نکس بتوسن او تا نه ره برد جبریل
کند ز طره حور جنان مگس رانی

غبار قصر بجاذیل جود او زنجا
کرامت زادهٔ انعام او فراوانی

محیط رحمت و الطاف عین جود و سخا
نمی ز فیض همیشش نمود عمانی

صلای عام بخلق از ره کرم داده است
بخوان خلد برین خواندش بمهمانی

قبای نور چو خورشید بهر او دوزد
بسر دو دیده کند ماه نو گریبانی

رقم طراز شده هر گرو صف جهر رخش
شوند دایره‌ها چون هلال نورانی

منور است نه عالم از و همین اسم روز
بنور او شده اشراق صبح امکانی

بطول دست سخاکش نمیرسد ز نهار
درازی همه امیدهای طولانی

چو جلوه کرده صفای جبین روشن او
بسر هم دهر شد آئینه وقف حیرانی

باین بهار بهشت گلشن جنت — کنند در چمن لطف او خیابانی
چو برگهای گل تازه جنان گردند — ز رشحه کرمش شعلهای نیرانی
فقیر او نکند برغنای دهر نگاه — که پستی است بلندی این ره فانی
خراج خواستن از هر مضارع و دهقان — گدائی است که بگرفته رنگ سلطانی
بچشم خویش منه قدر جاه دنیا را — که مضمر است بجمعیتش پریشانی
بپادشاهی دنیای دون چه می نازی — جز این مدان که جهانبانی است چوپانی
گدای درگه حق شو گذار شاهی را — چو مور باش و مجو شوکت سلیمانی
زبان ببند تمنا زدانش آموزی — بخویشتن نظری کن هنوز نادانی

در نعت

ترا از نور یزدان آفریدند — ز نورت عالم جان آفریدند
ز نور علم تو یک لمعه بتافت — از ان انوار عرفان آفریدند
دمید تا از جمال تو بشارت — بکنعان ماه کنعان آفریدند
شنید تا مخبر سلطانی تو — بآن شاهی سلیمان آفریدند
ز تاب ذره خاک ره تو — بگردون مهر تابان آفریدند
ز نقش پای اسپ و ناقه تو — هلال و بدر رخشان آفریدند
شنود تا سیاحت فرش ره تو — ردای چرخ گردان آفریدند
شفیع عاصیانت تا شناسند — بعالم جرم و عصیان آفریدند
بصورت صورت جسمی و لیکن — بمعنی معنی جان آفریدند
تو آن سرمایه جان هستی که تا ست — پی هر درد درمان آفریدند

شود تا صرف اثبات کمالت
بدرک عقل برهان آفریدند

گل حسن به کنعان به بهشت
بهار طاق نسیان آفریدند

به جودت ای سراپا جان لعالم
چو در در بحر عمان آفریدند

ز خاک پایت ای حسن مجسم
بجنت حور و غلمان آفریدند

ز نار عشق تو ای پیکر نور
فروغ نور ایمان آفریدند

غبار کویت ای چشم دو عالم
بهای صد صفاهان آفریدند

ز نور ذره های دشت یثرب
نجوم چرخ گردان آفریدند

نثار ابرویت ای گل قدس
چو شبنم اشک ریزان آفریدند

در نعت

زهی جلالت قدرت بهر زبان مذکور
ثنای حسن تو بر لوح مهر و مه مسطور

بدور عدل تو هم پنجه عقاب شود
بدستیاری لطف تو ناتوان عصفور

شده ست بینش تو هر کجا بصارت بخش
چو نقطه آمده محسوس معنی مستور

طبیب اهل سقر گر شفاعت تو شود
بسا بآتش دوزخ بداغ شان کافور

شها تویی که بود این بساط شش تر زار
ز خلق تو شکرستان چو خانه زنبور

چو تیغ شیره قهرت فتد به دشمن تو
شود برای تنش قعر بحر عین تنور

شود چو قرب تو با حق به سر هم و هر بیان
قریب فهم کند اهل علم معنی دور

بقبل حرفی اگر ذره تو جلوه کند
برنگ سایه شود آفتاب طلعت نور

بود نصیب جهان از نور حسنت یزدان
تویی جز این لطف رحیم سا گنجور

شها تویی که بنو انگشت پی امضا
زبارگاه مشیت همی رسد منشور

اجل دو دیده رود از سر و شفا آرد / چو دست لطف بحالی تو بر سر رنجور

نبود تاب خدنگ جنس اسپولائی / بود فروغ جمالت خمیر مایهٔ نور

از آن ببین که زباران نظم تو شاد نمم / ز ترک و تاز حوادث نجاست گرد فتور

شها ببین که تمناهی بی نوای توام / ببرد آنچه در تو زنالها رنجور

ترحمی که دگر تاب دوری نبود / تفقدی که نمانم دگر به پیشان دور

در نعت

بیا ای عشق کن یک چشمه خون چشم گریان را / خجل از سیل اشک حسرت من ساز طوفان را

ز سوز دل چنان کن گرم زاری چشم گریان را / که ریزد جای اشک آتش بیفشارم چو مژگان را

بسودای شهادت سیر از جانم چنان فرما / که پندارم هلال عید قربان تیغ عریان را

لب فریاد زار اشور محشر در نهاد افکن / لفرمار شک خورشید قیامت داغ سوزان را

برنگ شمع آتش زن بمغز استخوانم هست / پر پروانه کن بر شعلهٔ داغ جگر جان را

بیا دیوانه کن در شوق بی انبار محبوبی / چه محبوبی که از عالم بود مقصود یزدان را

نباید خرق عادت گر کلام معجز آرایش / جاد بی زبان عاجز کند در نطق سحبان را

کلام او بتفصیل ار زمی طوفان برانگیزد / چرا جا لی نماید جاده در قطرهٔ طوفان را

بپرای منیرش را جهانی کاندران عالم / نگیرید جای ذره خورشید درخشان را

فراخی تا ببین بر سفرهٔ انعام عام او / که این خوان هر دو کون نشاید یک نمکدان را

بریزد مایهٔ صد بحر و صد کان از نمکهایش / لبش انعام بی پایان بیفشاند چو دامان را

برای سوره والیل تفسیرست طولانی / بر گیسوی عمر درازی دین و ایمان را

چو باید حکم او خورشید محشر را چنان گرمی / بسان چرخ دهقانی نماید شمستان زر را

زنم در سجده‌ای گر از لب جان‌بخش او حرفی ... به طوفش با جبین سجده‌ریز آریم رهبان را
بیا سوداکن تا سایش کونین بستانی ... بهای خاک راه او تمنا گر کنی جان را

غزلهای نعت

بفرما جلوه بر چشم خرد دن عالم تماشا کن ... بیا و بگذر دلیل لن ترانی آشکارا کن
جهانی سربسر است تجلی آرزو دارد ... بیا نقش کف پا را جواب ید بیضا کن
سراپا ظلمت آبادست عالم بی جمال تو ... نقاب از چهره بگشا ذره ذره رشک بیضا کن
رخ یوسف به بریدن ید دست تماشائی ... تو بنما آن کف پا اندمال زخم دلها کن
لب معجز بیان بگشا و از رحمت بگو حرفی ... جهان را پر ز انفاس روان‌بخش مسیحا کن
بیا زارا بر جودای عین رحمت رشحهٔ فیضی ... دل هر قطره را منبع صد بحر و دریا کن
قدم بگذار در سر منزل عاجز نوازیها ... بمنت فرش ره از پردهٔ چشم تمنا کن

دیگر

ز حسنت پرده‌های [illegible] خود را بگشا ... بحق چهر بان خود بگشا و روی حق‌نما بگشا
فروغ جلوهٔ بی کیف حق آیینه می‌خواهد ... تو ای روشن گهر سیمای پاک نور صفا بگشا
بیا شرح رموز قاب قوسین آشکارا کن ... حجاب از ابروان ای محرم راز دنا بگشا
مشام اهل عرفان نکهت قدس آرزو دارد ... ز واللیل آیتی بنما و گیسوی رسا بگشا
بیان راسخان تنگ است در شرح الم نشرح ... بفرما صورت معنی عیان بند قبا بگشا
[illegible] نشست آیینهٔ بی عکس جمال تو ... تجلی کن گره از خاطر اهل صفا بگشا
برا از حجره بیرون پا به تا یک گردون ... دهان عرشیان در شور بانگ مرحبا بگشا
بگردون غلغل افگندست [illegible] ... برحمت یک نظر فرما بچشم سرمه سا بگشا

تمنا هم بخاک راهت افتاده زهجری — پی آمرزش درماندگان دست دعا بگشا

غزل

جلوه می سازد زشان احمدی شانی دگر — تابد از نور جبینش نور ربانی دگر

عارض او مهر تابانست و از نور قدم — در کنار خویش دارد مهر تابانی دگر

قند مصری چون شود همسنگ حرف آن لب — کین نبات جان بود از شکرستانی دگر

بود محبوب زلیخا گر بهشتی رو ولی — دارد این محبوب حق حسنی دگر آنی دگر

گر دهان این مریم گر دهان مصطفا — بخشد این سرچشمه ایمان جان جانی دگر

گر بعلم او رسد علم فلاطون جهان — خوانده آن تلمیذ یزدان در دبستانی دگر

در نگنجد اندرین ایوان عطای شاه دین — ای فلک آن جود حق در خواه دامانی دگر

نیست شایان جلالش گرچه شد کاخ آسمان — دارد آن شاه دنی قصری و ایوانی دگر

طره سنبل کجا و کاکل او کجا — دارد این بوی گل زلف پریشانی دگر

در بهای خاک راهش کی ستانم کوه طور — زانکه هست این سرمه جان را ز صفاهانی دگر

در ره یثرب چو سامان که میدارد نهان — بی سر و سامانی این راه سامانی دگر

سوی این گوشی ندارند اهل انشای زمان — چه بیان افشای تمنا نکته سبحانی دگر

دیگر

بجوار بیمی نگهی و دیده ما را — بگشای که از چشم تو بینم خدا را

از حیرت نظاره حسن گشت پا ست — پیش نفس خورشید آئینه ها را

پر شد [illegible] سینه چند [illegible] — گر از فلک جاه تو یابند ستها را

کونین ببکید [illegible] بخشی و [illegible] — بگشای اگر بهر عطا دست سخا را

[illegible]

چه باشم من که قربان کف پایش کنم خود را
فدای وای باد اسراپا جسم و جان من

بفکر رفعت ایوان آن سلطان فرا رفتم
فراز عالم بالا توان جستن نشان من

بکلک شست بهشتم از مدیح سرور عالم
خیال صورت با معنی او شد جهان من

تمنا گرچه عاصی شد نسبت آخر غلام تو
چه باشد گر شوی ای بنده پرور مهربان من

دیگر

ای گوهرت ز معدن یزدان بر آمده
نور خدا بصورت انسان بر آمده

تا ذره زیر پرتو نورت دهد نشان
خورشید و مه بگنبد گردان بر آمده

تو مهر سپهر حسن قدیمی که پیش ازین
یک پرتو تو از مه کنعان بر آمده

هر چشم کان ببزم صفای تو راه یافت
آئینه سان ز حسن تو حیران بر آمده

از شوق روی تو چه تمنای بی نوا
هر مرغ نغمه سنج و غزلخوان بر آمده

غزل

نه تنها گردن مهرست در خم کمند او
که باشد عالم بالا سراسر پای بند او

چه داند کس که اوج طالع او تا کجا باشد
بهفتم چرخ تا بد اختر بخت سمند او

ز چشم مهر بیند ذره کویش گر آسیبی
فرستد آسمان از انجم رخشان سپند او

بکام زهر نوشان الم تلخی شود شیرین
دمی چون شکر افشاند بمحشر نوشخند او

خیا باش تدلی قمری او بست ما و جی
الهی از چه بستان باشد آن سرو بلند او

سپهر خاول است ایمان بچرخ هفتمین باشد
هلال افتاده پست از نقش آن سم سمند او

تمنا را هوای قند مصری دل نگیرد
بود ذکر لبان سید کونین قند او

دیگر

مرحبا ای صدر ایوان نبوت جای تو
شمع بزم لامکان حسن جهان آرای تو

مرحبا ای آنکه باشد عده‌ات عین وفا
در شمار وی نهند اهل اهل فردای تو

دعوی همچشمی تو نیست حد قدسیان
بی حجابی دید حق را دیدهٔ بینای تو

طاقت نظارهٔ ایزد ندارد این نگاه
نور حق باشد نظر در دیدهٔ بینای تو

کوکب اقبال افلاک ست ای نور خدا
رشک بیضا نقش پای لامکان پیمای تو

منکر قول تو چون کافر نگردد بالیقین
شرح باشد از کلام ایزدی انشای تو

بر کلامت گر فدا سازم روان بهودی سیم
سید هر جان مگر عیسی لبهای تو

مثل تو ننهاده پا یکره بایوان وجود
شد به بند سایهٔ تو در عدم همتای تو

تو بدیوان مشیت آن سراپا حکمتی
کز قدر حکم قضا جاریست بر فتوای تو

سرفراز عالمی سرخیل ارباب شرف
سرو باغ اصطفا آمد سهی بالای تو

خامهٔ صنع الهی ناز با دارد بخویش
تا بعالم نقش بست این پیکر یکتای تو

داورا آن بحر جان بخشی که از بهر همی
خضر و الیاس اند هم لب تشنهٔ صحرای تو

منزل جاست کجا در پرده عقلم کجا
عقل کل باشد بکی گشته بیدای تو

از وجود پاک تو حوا و آدم را شرف
یافت آب از گوهر تو گوهر آبای تو

این تمنای حزین ای رحمت اللعالمین
چشم دار و یک نظر از چشم رحمت زای تو

دیگر

مرحبا ای ذره تو میزبان آفتاب
گر چه باشد جلوهٔ عالم میهمان آفتاب

[illegible] چشم [illegible] ای ترا
[illegible] ای از کمان آفتاب

[illegible] ای آتش [illegible] قدم
کرده [illegible] لبان آفتاب

بسکه نورافشان خرامت است براوج شرف — ذره راه تو آمد همعنان آفتاب

تا رسید از خوان انوار تو اورا ریزهٔ — از سحر تا شام وا باشد دهان آفتاب

هست نور تو که باشد عرش و کرسی را محیط — اینکه می تابد بما از تابهای آن آفتاب

این شفق نبود که از مهر تو هر شام و سحر — ریخت اشک خون ز چشم خونفشان آفتاب

هر کسی کز خوان نور ذره تو ریزه چید — چشم او هرگز نمی افتد بنان آفتاب

گر کند مطلع فروزی مهر حسن روی تو — همچو شبنم گم شود حسن عیان آفتاب

از رخ تابان خود یک ذره ده ای نورفشان — چشم حیران تمنا کن جهان آفتاب

غزل

چگویم چشمهٔ آب حیات جان دهانش را — چو گفتم جان بیان جهان شیرین بیانش را

ز پاس ایزدی حاجت بحفظ کس نمیدارد — ز درگاهش مپرس انسان نظر کن پاسبانش را

بشست و بود تیر قضای هم بیزدان — نظر بر پاسبانی فلک ببین و رسم کمانش را

قضا بگردیدش از بهر هلاک دشمن یزدان — توان گفتن تجلی نقطهٔ نوک سنانش را

ز جیش بگذرم در وصف دنیا خامه فرسایم — نویسم گر همای سایهٔ تاج کیانش را

بود جسم لطیفا و همه جانے همه نوری — کمر چون در کنار حلقه بگرفتی میانش را

وراحی حسن شد از پی سر چشمهٔ ایمان — تمنا کی سزد تنگی دهان درفشانش را

دیگر

جولان هم چو لوسن طبع سلیم را — از هم رکاب پایهٔ عرش عظیم را

یعنی با ستیاری فکر فلک سیر — موزون کنم مدیح نبی کریم را

غیرش کجا که چشم کشاید درآن مکان — جائیکه برق حسن بسوزد کلیم را

بخوان ببارگہ و مورد عنایت کن | زبخت خویش بود تا بکی تمنا خاک

دیگر

ای صفت کمال تو فراتر ز بیانہا | درماندہ این رہ چہ یقین ہا چہ گمانہا

تا ورد نماید بأسامی شریفت | وا دند تسابیح ز دندان بزبانہا

از بوی خوشت حرف زند تا گلستان | وا کردہ صبا ہر سحر از غنچہ دہانہا

بدخواہ ترا تا بدرت تیر نماید | خمیازہ کشیدن شدہ در کار کمانہا

آئی بسر قہر چو از بہر ہلاکش | مو بر تن خصم تو کند کار سنانہا

راہی است رہ منزل جاہ تو کہ در وی | از انجم پرنور بود سنگ نشانہا

صد جان تمنا دہد از خالق عالم | قربان سر موی تو سازد ہمہ جانہا

[illegible]

دیگر در مدح مدینہ منورہ

یا وادل من وقت تولاسے مدینہ | باشد سر شوریدہ و سوداسے مدینہ

جای کف پا چیست بچشمم خریدار | گر خار رہ و شد ہمہ صحراسے مدینہ

سر تا بقدم کعبہ سیہ پوش نباشد | دارد ہمہ تن وقت بسوداسے مدینہ

آسودہ در و بادشہ عرش مکانست | تاج سر چرخ آمدہ غبراسے مدینہ

باشد ہمہ شیرینی خلق شہ کونین | سر بر زدہ است آنکہ ز خرماسے مدینہ

نعل شہ کونین بران سایہ چو افگند | شد خاک شفا خاک بصحراسے مدینہ

یارب ہمہ اندام تمنا شدہ ام لیک | خواہم کہ شوم تازہ تمناسے مدینہ

دیگر

ای ظہور نور حق از روے تو | قبلہ ایمان جان ابروے تو

منزل جابت فرا از لامکان — راه قصر قرب رحمان کوی تو

چهره تو عکس گلزار قدم — سنبل باغ تقدس موی تو

هست وجهی تو بحبت وجهی حق — هست وجهی حق بحبت وجه تو

بهر بام لامکان قرب حق — دو کمند آمده تا گیسوی تو

چون نه بربوییت تمنا جان دهد — می فزاید جان و ایمان بوی تو

غزل

ای جا بتو در دل جهانی — وز بهر تو لامکان مکانی

یکتایی تو دلیل توحید — شان تو نشان بی نشانی

قرآن که همین معجز است — از شان کمال تو بیانی

مداح بهار گلشن تو — با بلبل سدره همزبانی

شاکر بوصف گیسوی تو — گویم که عنبر است و بانی

مشک است ز نافه تقدس — بخشیده خدا است ارمغانی

خورشید زغیرت رخ تو — دل سوخته و برشته جانی

بیرون نبود ز سایه تو — لطف سر خلق آسمانی

از بهر کلام قدسی حق — بیم و دهنا تو ترجمانی

بهر تو نعیم بهشت جنت — بر خوان ضیافت ارمغانی

امید نوازشش از تو دارد — دل ریش سقیم خسته جانی

یعنی سگ کوی تو تمنا — وا کرده دهان باستخوانی

دیگر در مدح نقش قدم شریف

این نقش پای کیست که دیده جای اوست — دل در هوای اوست روانم فدای اوست

این نقش پای کیست که در جلوه گاه نور — صد مه هزار مهر یکی رونمای اوست

این نقش پای کیست که از رنگ کائنات — با آب و رنگها نه سزای بهای اوست

پرواز خاص کرده نگارش جهان طراز — بیرنگیش ببین که چه رنگین ادای اوست

دارد سر نیاز تمنا بر آستان — کز روی اعتقاد کنون جبهه سای اوست

در مدح مرشد خود

فی صلاح و زهد و تقوی فی عبادتها جرات — لیک حسن اعتقادی از دل و جان با شماست

گرچه دورم از حضورت لیک رویم سوی تست — آستانت قبله و مرغ دلم قبله نماست

از ره عاجز نوازی پای بر چشمم گذار — خاک نعلین شریفت بهر من کیمیاست

از سر دریا دلی ای ابر رحمت قطره — سبزه بیگانه من هم با امید آشناست

چون سگ اصحاب کهف از رهبانیم چه دور — گردن من بسته زنجیر جنید من اولیاست

تو سحاب علمی لب تشنهٔ تو عالمی — تو ملک فقر شاهی و تمنایت گداست

رباعی

زاهد بصلوة و صوم و تقوا نازد — عالم بعلوم دین و دنیا نازد

عارف بمعارف و تمنای اثیم — بر مدح حبیب حق تعالا نازد

دیگر

سلطان جهان بهفت کشور نازد — تاجر بمتاع لعل و گوهر نازد

خورشید با نوار و تمنای فقیر — از دم غلامی پیمبر نازد

تمام شد

خلاصه تقریظ کشور کشای جادو بیانی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

تسلیم که هیچ زبان بعذر زمزمه سنجی گزارش حمد و نعت به ترانه ریزی محامد کلام سخنوران عالی مقام گوش نواز ارباب معانی است
و سامعه فروز اصحاب ذوق وجدانی خوشا بخت بلندم که بعهد ایسے مشگری زلف شاهد سخن سرآمد سخنوران
سر و سندم چه سخنوری سلاله قصیده قابلیت خلاصه دیوان اهلیت حرف آموز ظرف نگاهان سخن سرای
سرخیل باریک عیاران نکته پیرائی سرمه چشم دیده وری یادگار عرفی و خاقانی و انوری شاعر بلند فکر
خوش کلام تمنا تخلص شیخ محمد حسین نام در منطقه سخنش صهبای خیال خم خم و در بحر فکرش
مضامین بدار در تلاطم ساده‌گی مضمونش چون عذار ساده رویان ساز دلفریبی پرکاری فکرش
مانند خط و خال حسینان تماشاکده ناشکیبی اگر قلم در بلندی فکرش خط برکشد سخن چون سرو
از ورق سرکشد بالجمله بوضع بیگانه یگانه زمانه است و از یگانهاے زمانه بطور خود بیگانه
سخن گستر که از عهده ستایش برآییم به که قصه تاریخ سرآییم قطعه تمنا قصاید چید و بگنجد و چه سال در غلطیم ...
چکید از نے خامه ام ناگهان * بلسم چه حمد و چه نعت هست خلاصه تقریظ سنجیده خامه ...
مولوی احمد الدین صبر الہ آبادی یکتا بخشنده را سپاس گذارم که ...
انگیزی فصاحت قصاید مولوی تمنا رشحه از ابر نوال است و لمعان معانی ان روشن
تابے از خورشید افضال او گلهای نازک خیالی در گلشن طبعش شگفته او است و ریاحین
مضامین عالی در چمنستان خاطرش دمانیده او فهم کلام اسالتش و شعار دوشواری گویش را ...
فلاطون در کار سے فگنده غلغله نظمش با ایران و عرب شوری * عرب گفتند حسانش عجم خوانند ...
بند و تیغ نظم جوهریش عالمگیر معنی شد * که در ملک سخن سنجی لقب گردید سلطانش * چو طبعش از رعونی جیدان
سخن نازد * فلک سیما بیچارگی گذارد پیچ کلاهش * معانی از عروج بندشش کرسی نشین آمد * سخن معراج عزت
یافت از طبع سخندانش * فلک برخویش می بالد که بعد از گردش عمری * تلافی کرد دوران گذشته را بدورانش
خداوندا کلامش را تو مقبول عرب فرما * چه در سند آفریدستی تو خود محسود ایرانش